

خاطرات يك مرده

ترجمہ: رضا ہمدانی

خاطرات يك مرده



انتشارات توسن

بنام خدا

انتشارات توسن

-
- | | | |
|----------|--------------------------|----------------|
| نام کتاب | ☐ | خاطرات یک مرده |
| نوشته | ☐ | عزیزنسن |
| مترجم | ☐ | رضا همراه |
| چاپ اول | ☐ | ۱۳۶۰ |
| تیراژ | ☐ | ۳۰۰۰ جلد |
| چاپ | ☐ | افست رودکی |
| ناشر | ☐ | انتشارات توسن |

مرکز پخش : تهران خیابان لاله زار نو ساختمان شماره سه البرز طبقه اول پلاک ۲۶

تلفن (۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸)

((حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن میباشد))

صفحه

۶	 آشنائی کوتاهی با نویسنده
۱۵	 خاطرات یک مرده
۲۳	 ما چطور انقلاب کردیم
۴۲	 دنیا در نظر فقرا خیلی گل و گشاد است
۷۲	 غلاف بدون چاقو نمیشه!
۸۹	 دیوانه‌ای که فرار کرده!
۹۹	 اسب که می‌گن اینه
۱۱۵	 چرا در امتحان سگی رفوزه شدم؟
۱۲۴	 کدخدا باید عوض بشه!
۱۴۵	 جزء اموال دولتی است!
۱۵۹	 مردی که به شعر علاقه داشت!
۱۸۴	 دیگ زودپز
۲۵۱	 این زهوار دررفته کجاش شبیه تویسنده هاس!

آشنایی گوناگونی با نویسندگان

www.KetabFarsi.com

تا سال ۱۹۵۶ کمتر کسی در ترکیه اسم عزیزنسن را بلد بود ولی امروز نه تنها یکی از معروفترین نویسندگان این کشور است، بلکه شهرت بین‌المللی دارد.

جالب توجه اینست که عزیزنسن بر خلاف سایر هنرمندان و نوابغ جهان ابتدا در خارج از کشور، خودش شهرت یافت و پس از آن ملت ترکیه متوجه این شخصیت ادبی بزرگ گردید.

در مسابقه بزرگی که در سال ۱۹۵۶ در ایتالیا بین فکاهی‌نویسندگان جهان انجام گرفت، داستان "حمدی فیل" عزیزنسن برندهٔ جایزهٔ اول "شاخه طلا" گردید.

سال بعد نیز در مسابقه دیگری داستان "جشن افتتاح کارخانه جدید" او موفق به اخذ جایزهٔ اول شد.

به‌مین جهت ترکیه‌ارزش حقیقی این نویسنده را شناخت و با سرعت عجیبی تعداد علاقمندان‌ش افزایش یافت بطوریکه در مدت ۳ سال بیشتر از سی جلد داستانهای کوتاه و رمان‌های بلند او منتشر شد و هر کدام بیش از دو سه بار به چاپ رسید و استقبالی که از نوشته‌های او بعمل آمد، در کشور ترکیه سابقه ندارد.

نوشته‌های او نه تنها در میهن خودش با موفقیت روبرو شد، بلکه به بیشتر زبانها ترجمه گردید.

او اکنون پنجاه و دو سه سال دارد تحصیلاتش در رشتهٔ ساختمانی و مهندس ساختمان است ولی تخصص در روزنامه نگاری میباشد.

او با اکثر روزنامه‌ها و مجلات معروف ترکیه همکاری کرده در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر از نویسندگان ترک بنام "صبح الدین علی" روزنامه "مارکو پاشا" را منتشر ساخت که خیلی طرفدار پیدا کرد.

عزیزنشین در این روزنامه سلسله مقالاتی بنام "نامه‌هایی از ده" را شروع کرد که گرچه با امضاء مستعار بود ولی همه خوانندگان نیش قلم او را شناختند و بالاخره همین سلسله مقالات هم موجب گرفتاری و زحمت زیادی برای او شد.

در این مقالات عزیزن‌سین از زبان یک دهاتی ساده لوح
 بشدت از کارهای دولت وقت انتقاد میکرد و انتقادات او به
 حدی تند بود که منجر به تعطیل نشریه مزبور گردید .

پس از تعطیل شدن " مارکو پاشا " کارش را با امضاهای
 مستعار در نشریات دیگر ادامه داد .

در حال حاضر نوشته‌های عزیزن‌سین در روزنامه " آقشام "
 و مجله " آق بابا " که از معروفترین نشریات ترکیه هستند،
 منتشر میشود .

ولی چون هر روز میبایست قطعهای یا داستانی بنویسد
 از این جهت بعضی از نوشته‌های او کاملاً " پخته نیست ... "
 در بعضیها دستپاچگی دیده میشود و توی بعضی‌ها هم اضافات
 بچشم میخورد . این مطلب را خود نویسنده هم قبول دارد
 و بهمین جهت هم در جواب یک پرسش ادبی که سؤال کرده
 بود : " در کار یک نویسنده چه عاملی از همه چیز مهمتر
 است ؟ " جواب داده است : " برای نویسنده ، زمان لازم
 است تا بتواند روی نوشته‌های خودش کار کند " .

داستانهای این کتاب از بین نوشته‌های او که در سالهای
 ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۹ منتشر شده انتخاب گردیده است .

خاطر آشک مرده

www.KetabFarsi.com

خدا نکند زندگی روی بدش را به کسی نشان بدهد!
من یکی که نتوانستم تحمل کنم و مطمئن هستم هیچکس
نمیتواند در مقابل سختی‌های زندگی مقاومت کند....
من این شهامت را داشتم که خودکشی کنم و خودم
را از چنگ مشکلات و ناملایمات نجات بدهم اما میدانم
خیلی‌ها هستند که روزی هزار بار می‌میرند و زنده می‌شوند
و باز هم دلشان خوش است که زنده هستند ! ! .
من این خاطرات را بخاطر آنها می‌نویسم .

دو روز و دو شب خودم و زن و بچه‌ام گرسنه بودیم . هیچ چیزی پیدا نکرده بودم شکم زن و بچه‌ام را سیر کنم ... خودم بهر ترتیبی بود صبر می‌کردم ولی جواب زن و بچه‌ام را نمیتوانستم بدهم ، بهرکجا که کوره امیدی داشتم رفتم اما جواب رد شنیدم ... تمام درها برویم بسته شده بود ... تنها راهی که بنظرم رسید این بود که خودکشی کنم ! ... از این امر غافل بودم که خودکشی کردن خیلی سخت‌تر از زندگی کردن است ! ...

ارزان‌ترین نوع خودکشی این بود که خودم راتوی دریا غرق کنم ... تمام سواحل استانبول را گشتم ، جایی که بتوانم خودم را به دریا بیندازم پیدا نکردم سرتاسر ساحل دریا را ثروتمندها تصرف کرده باغ‌ها و قصرهای مجلی درست کرده‌اند ...

یکروز با هزار کلک و حقه‌بازی بدون بلیط سوار کشتی شدم ... می‌خواستم وقتی کشتی به وسط دریا میرسید ، خودم را به دریا بیندازم . اما کشتی آنقدر شلوغ بود و مردم طوری از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند که من با هزار زحمت و تقلا نتوانستم خودم را کنار

پنجره برسانم ...

بهمین جهت تصمیم گرفتم با تیغ یکی از رگ‌هایم را ببرم ... اونم نشد، چون این روزها جنس تیغ‌ها بقدری خراب شده که ریش آدم‌ها را بزور میتراشید! چه رسد به اینکه رگ مرا ببرد! ...
پیش خودم گفتم:

— حتماً "موقع مرگم نرسیده و شاید اگر چند روز دیگر زنده بمانم کارم درست بشود! ...
احسان یکی از دوستان دوره مدرسه‌ام ... به اتکاء ثروت با آ آورده پدرش درس و مدرسه را ناتمام گذاشت و به تجارت مشغول شد.

میدانستم وضعش خوب است ... تصمیم گرفتم دردم را به این یکی هم بگویم شاید گره از کارم بگشاید!
برای رفتن بخانه احسان دو سه خیابان را پیاده طی کردم ... به مستخدمی که در خانه را برویم باز کرد اسمم را گفتم و اضافه کردم:

— به آقای احسان بگوئید چند دقیقه با ایشان کار دارم.

مستخدم پس از چند دقیقه برگشت و گفت:

— آقا چند تا میهمان دارند " گفتند " تشریف
بیاورید تو! ... "

نمیخواستم برم پیش مهمان‌هاش... سر و وضع
طوری نبود که به میهمانی برم ،
ولی مستخدم احسان با اصرار مرا به سالن پذیرائی
برد ...

میهمان‌ها با سر و صدا مشغول خوردن و نوشیدن
بودند... جلوی در نشستم تا در موقع مناسبی جریان
را به احسان بگویم ...

احسان بالای سالن پیش رفقاییش نشسته بود...
از من خواست حرفم را بزنم ...

ابتدا کمی تردید داشتم... نمیخواستم سایرین
حرفهای مرا بشنوند ولی چون وقت می‌گذشت و احسان
هم اصرار داشت داستان زندگیم را و مشکلاتی را که
خودکشی داشت تعریف کردم ...

میهمان‌ها با علاقه گوش میدادند... من گریهام
گرفته بود، بزور جلوی گریهام را میگرفتم ، اما میهمان‌ها
به قهقهه می‌خندیدند... حتی یکی از خانم‌ها که گیلان
مشروب توی دستش بود از شدت خنده نتوانست تعادلش

را حفظ کند روی یکی از مردها افتاد !

یکی از میهمان‌ها بقدری خندید که اشک از چشمانش
سرازیر شد !

موقع خدا حافظی احسان پنج لیره کف دستم گذاشت
و گفت :

— هر وقت کاری داشتی باز هم اینجا بیا ...

از خانه احسان بیرون آمدم ... پنج لیره هنوزتوی
کف دستم بود نمیدانستم با این پول چه بکنم با پنج
لیره نمیتوانستم نان خالی برای زن و بچه‌هایم بخرم ! !
در یک آن تصمیم گرفتم با پنج لیره کمی سم (مرگ
موش) بخرم و خودم را برای همیشه از این زندگی نکبت
بار نجات بدهم .

سم را از داروخانه خریدم داخل یک پارک رفتم ...
جلوی شیر آب سم را بیخ گلویم ریختم کمی آب هم
رویش خوردم و با خیال راحت روی یکی از نیمکت‌های
پارک دراز کشیدم ...

طولی نکشید چشمانم سنگین شد ... رخوت و سستی
عجیبی سراپایم را فرا گرفت و بخواب ابدی مرگ فرو
رفتم ! ! ! .

مدتی نگذشته بود که متصدی پارک مرا دید و به سراغم آمد، به گمان اینکه خوابیده‌ام دو سه بار مرا تکان داد... بعد خم شد گوشش را به سینه‌ام گذاشت و چون فهمید نفس نمی‌کشم... و دانست مرده‌ام... رنگ صورتش تغییر کرد، دست و پایش آشکارا به لرزه افتاد و زبانش لکنت پیدا کرد!

میخواست فریاد بزند ولی صدا از گلویش خارج نمیشد... چیزی نمانده بود که خنده‌ام بگیرد ولی به زحمت خودم را نگهداشتم، می‌ترسیدم زنده بشوم و دوباره همان مشکلات و بدبختی‌ها بسراغم بیایند!

متصدی پارک با وحشت به جلوی در رفت و لحظه‌ای بعد با دو سه نفر رفتگر برگشت...

رفتگرها مرا توی ظرف آشغال‌ها گذاشتند و با هن و هن... به پزشک قانونی بردند...

در آنجا هم مرا مثل یک لحاف پاره توی سردخانه پرت کردند و در را بستند!...

پیرزن مرده‌ای که پهلویم دراز کشیده بود با صدای لرزانش گفت:

— خوش آمدی جوان... تو چرا باین سن سال کم

مردی؟

جواب دادم:

— نمردم!... خودکشی کردم!...

با تعجب پرسید:

— چرا خودتو کشتی؟

— بسکه تو اون دنیا بهم خوش می گذشت!...

خسته شده بودم!

پیرزن فهمید شوخی می کنم... اخمهاشو تو هم کرد

و گفت:

— مزخرف نگو... این روزها توی دنیا به هیچ کس

خوش نمیگذره!...

جواب دادم:

— لابد تو خیلی وقت است مردی و از وضع دنیا

خبر نداری؟

پیرزن گفت:

— تقریباً "دو ماه میشه که مردم.

حالا نوبت من بود که تعجب کنم با حیرت پرسیدم:

— دو ماهه مردی و هنوز تو پزشک قانونی هستی؟

— تعجب نداره... هنوز نوبتم نشده!...

هر دو چند لحظه سکوت کردیم... پیرزن پرسید:

— تو کی مردی؟

گفتم:

— دو ساعت پیش.

پیرزن با ناباوری گفت:

— باین زودی‌ها کارها درست شد و آمدی پزشک

قانونی؟

— کاری نداشتم!...

— با اینحال باید گفت مرده‌یه خوش شانسی هستی!

پرسیدم:

— مگه مرده هم خوش شانس و بدشانس داره؟!

— پس چی...؟ ده پانزده روز که اینجا ماندی

میفهمی!...

پرسیدم:

— علتش چی‌یه که شماها را اینقدر معطل می‌کنن؟

— یکمقدارش تقصیر بچه‌هامه... که نمیخواهد

مردن من بگوش مقامات دولتی برسه!

— چرا؟!!

— برای اینکه کوپن نفت به اسم منه... اگر دولتی‌ها

بفهمند من مرده‌ام کوپن نفت باطل میشه ! بچه‌هام
حاضرند از ارث من چشم بپوشند ولی حاضر نیستند کوپن
نفت باطل بشه !

از پیرزن پرسیدم :

— لابد هرکدام از این نعش‌ها هم چنین مشکلاتی
ندارند؟

— بعله... بعضی‌ها وضعشان از منم بدتره... اون
زنه رامی‌بینی که بغل دیوار افتاده... تا حالا شش‌هفت
دفعه مرده و زنده شده... هر بار که می‌برند دفنش‌بکنند
زنده میشه و تا می‌برنش خانه و مشکلات زندگی رامی‌بینه
دوباره می‌میره ! !

در این موقع صدای کلفت یک مرد بگوשמ رسید :

— از دست دکتراها به این حال و روز افتاده !
نگاه کردم دیدم در طرف چپ یک مرده دراز کشیده
پرسیدم :

— شما هم مردین ؟ ! ...

با صدای زمختی جواب داد :

— نمردم بلکه وفات یافتم ! ... مگر شماروزنامه‌ها
را نمیخواندین ؟ تمام نشریات مهم در مورد ضایعه‌اسفناک

فوت من قلمفرسائی کردند !

پرسیدم :

— براتون مقاله نوشتند ؟

— نه خیر... آگهی های ترحیم چاپ کردند. خانواده

خودم و تمام دوستان و آشنایان و شرکاء موسساتم

آگهی های مفصلی به جراید داده بودند... آدم های

کرو کور و بیسواد هم این اعلان ها را دیدند... شما

چطور ندیدن ؟ !

— متأسفانه ندیدم...

— اعلان ها بقدری قشنگ و عالی بود که من از

مردنم خوشحال شدم یکی نوشته بود " یک ضایعه تلخ "

دیگری نوشته بود " فقدان دردناک ! " آن دیگری نوشته

بود " پدرمان... همسرم... پدرزنم... پسرم — دامادم

رئیس شرکت فلان... " یکی از چهره های سرشناس مملکتمان...

" فرزند صدراعظم سلیمان پاشا نوه قاسم و داماد بایرام

پاشا... "

مرده برشناس یکریز حرف میزد و راجع به آگهی های

تسلیت که بخاطر مرگ او چاپ شده بود داد سخن میداد...

که من حرف او را قطع کردم و گفتم :

— منم جنابعالی را شناختم... زحمت نکشید...
حالا فهمیدم شما چه شخصیت مهمی هستید... فقط
بفرمائید با اینهمه پارتی چرا اینجا مانده اید؟
مرد سرشناس جواب داد:

— قبرستان پیدا نمیشود... خانواده ام نمیخواهند
ما در قبرستان عمومی دفن کنند، میخواهند یک قبر
لوکس برایم پیدا کنند! اینروزها هم که قبرستانها
بازار سیاه پیدا کرده و پیدا کردن قبر لوکس مشکل است!
گفتم:

— برای مرده چه فرق می کند در چه نوع قبری دفن
شود؟!
جواب داد:

— برای مرده ممکن است فرقی نکند ولی برای
زنده ها خیلی موثر است! بخصوص چون خانوادگی ما
آدم های باسرفی هستند بخاطر چشم و همچشمی که بین
موسسات و شرکتهای تجارتی وجود دارد میبایست قبر
من از قبر پدر رئیس شرکتی که رقیب ماست و دو سه
هفته پیش فوت کرد لوکس تر باشد! والا باعتبار شرکت
ما لطمه میخورد!...

گفتم :

— خب وقتی پولش هست چرا اقدام نمیکنند؟

مرده سرشناس با تاسف جواب داد :

— علت اصلی این است که تمام زمین‌های قبرستان

را شرکت خودمان خریده ! خانواده‌ام منتظرند قیمت

این زمین‌ها بالاتر برود تا بابت قبر من پول بیشتری به

حساب بگذارند!

بقدری از حرفهای مرده سرشناس لجم گرفته بود

که یادم رفت مرده‌ام ! بی‌اختیار دستم را بالا بردم و

محکم توی گوش او کوبیدم ...

از شدت درد و ناراحتی و شوکی که بهم دست داده

بود حالم بجا آمد ! چشمان بیرمق خود را کمی باز

کردم ... متوجه شدم چند نفر بالای سرم ایستاده‌اند اول

خیال کردم فرشته و ملائکه هستند و برای سؤال و جواب

آمده‌اند ولی بزودی فهمیدم یکیشان پاسبان است و دو

سه تای دیگر هم رفتگرها و مامورین پاک میباشند .

وقتی آنها دیدند حرکت میکنم و نمرده‌ام پاسبان

با نوک پایش به شانهام زد و گفت :

— بلند شو بروپی کارت میخواهند درهای پارک

را ببندند !

از جایم بلند شدم و در حالیکه هنوز گیج و منگ بودم پرسیدم :

— مگر من نمرده‌ام ؟ !

همگی به قهقهه خندیدند و پاسبان گفت :

— مگر مردن به این آسانی‌یه ؟

جعبه مرگ موش را نشان دادم و گفتم :

— اینهمه سم خوردم باز زنده‌ام ؟ !

همه باز هم خندیدند و پاسبان جواب داد :

— احمق مگه نمیدانی اینروزها دواها همه تقلبی‌یه ؟ !

پاشو گورتو گم کن .

بعدهم زیر بغلم را گرفتند و کشان کشان از پارک بیرون بردند و پشت نرده‌ها انداختند ، از صدقه سر داروفروشان متقلب و شاید هم به این دلیل که پیمانۀ عمرم پر نشده بود نمردم در دنیا ماندم تا مدتی دیگر زجر بکشم مشکلی که بعد از این خودکشی به مشکلم اضافه شده اینست که بعلت خوردن قرص‌های مرگ موش کرم‌های معده‌ام ریخته است و معده‌ام پاک شده است و بهمین جهت اشتهایم چندین برابر گردیده است ! !

ما چطور انقلاب کردیم

اگر شانس یاری می کرد امروز ما میبایست مصدر کار باشیم . البته همیشه گفت : همماش تقصیر شانس است " خود ما هم در این جریان مقصریم !

تمام کارها براحتی آب خوردن انجام گرفت . افسوس که ما نتوانستیم خبر این موفقیت را به اطلاع هموهنان برسانیم ، بهمین جهت " گندکار " درآمد و چیزی نمانده بود سرمان هم بالای دار برود !

باز هم صد هزار مرتبه شکر که پیمانہ عمرمان پر

نشده بود و از مهلکه جان سالم بدر بردیم ...

یک نفع بزرگ هم نصیب ما شد ... فهمیدیم تا یک ملت آماده پذیرش انقلاب نباشند و از ته قلب به تغییر رژیم رضایت ندهد کودتا بهیچ دردی نمیخورد و تا هرکجا هم که پیش رفته باشد بمحض اینکه با مانعی برخورد کند فوراً" تغییر مسیر میدهد !

اگر باور ندارید به سرگذشت ما گوش کنید تا باورتان بشود ! ما چند نفر رفیق و دوست صمیمی و متحد بودیم که خوشی زیر دلمان زده بود . با اینکه همه‌ی ما صاحب مقام و خانه و زندگی مرفهی بودیم تصمیم گرفتیم انقلاب کنیم و قدرت را بدست بگیریم و خودمان همه‌کاره بشویم ! تمام جوانب امر را رسیدگی کردیم . نقشه کاملی انقلاب را طرح کردیم راه حل تمام مشکلات را بروی کاغذ آوردیم ... کار و مسئولیت هریک از رفقا را مشخص ساختیم کوچکترین مسئله‌ای نظر ما دورنمانده بود ...

با کمال اطمینان میتوانم ادعا کنم در سرتاسر تاریخ و در میان ملت‌هائی که انقلاب کرده‌اند مال هیچ کدامشان مثل مال ما حساب شده و بدون اشتباه انجام نگرفته است ! ...

ما فقط یک اشتباه کوچک کرده بودیم آنهم روز انقلاب بود !

اگر به تقویم نگاه کرده بودیم یا به گزارش هواشناسی رادیو گوش میدادیم روز اول زمستان را کماکان ریزش برف و باران می‌رود برای روز انقلاب انتخاب نمی‌کردیم که این افتضاح پیش بیاید ! ! بقدری حواس رفقا پرت بود که حتی یک تلفن به مدیر هواشناسی نکردیم تا از وضع هوا مطلع بشویم ...

نمیدانم اطلاع دارید یا نه در شهر ما بمحض اینکه چند دقیقه برف و باران می‌آید تمام کارها مختل می‌شود ... عبور و مرور قطع می‌گردد ! ...

آب و برق قطع می‌شود ... قطار و اتومبیل از کار می‌افتند برنامه رادیو و کار تلفن‌ها بهم می‌خورد ! ... بدبختانه انقلاب ما با همه روزی مصادف شد ! !

اگر ما در امر انقلاب تجربه داشتیم و چند بار تمرین کرده بودیم بجای روز اول ماه زمستان هفته وسط تابستان را انتخاب می‌کردیم ...

در ایام تابستان شهر ما خیلی خلوت است بیشتر مردم به باغ‌ها و ییلاق‌های اطراف می‌روند ، فقط عده‌ای

کارمند دون پایه و تعدادی کاسبکار جزء و آنها که خرج زندگی شان را روزبه روز درمیآوردند توی شهر میمانند... چون اینعهه کاری به کار دیگران ندارند و از طرفی تصرف ادارات و موسسات آسانتر است در چنین موقعیتی هرکس ولو برای تفریح هم باشد میتواند انقلاب بکند ! ملاحظه میفرمائید که ما همه چیز را نقطه به نقطه حساب کرده بودیم فقط حساب باران را فراموش کرده بودیم !...

هنوز هم هر وقت بیادم میآید آه از نهادم خارج میشود با خودم میگویم :

" ماچقدر احمق بودیم که چنین موقعیت خوبی را از دست دادیم ! "

اینجانب ستوان ابوالحجاب چون صدایم خوب بود زیرنظر سرهنگ ابن وال مامور تصرف رادیو شدیم... نوید حسین ادل و ژنرال المات زکی به اتفاق سه نفر از سربازانشان مامور بودند رستوران حسنی لذت را تصرف کنند!

سرگرد مردبانی به اتفاق چهار نفر از رفقایش میبایست پستخانه را تصرف کنند !

تصرف سلاخ خانه هم بعهده اکیپ ژنرال خیام محول شده بود ! ...

خلاصه ما قبل از انقلاب جاهای خوب و اماکن پر درآمد را بین خودمان تقسیم کردیم حمداله کورکه قبلاً افسر رکن چهارم بود و دو سال پیش بازنشسته شده است مأمور تصرف زندان گردید تا اگر انقلاب ما شکست بخورد و دستگیر شویم قبلاً " جاهای خوبی در زندان برای ما تهیه نمایند ! ...

دنبال چند نفر رفیق و دوست صمیمی می گشتیم که برای تصرف سایر ادارات بگماریم ... سرگرد شهاب الجناب گفت :

— اداراتی که به درد نمیخوره چرا بیخودی تصرف بکنیم ؟ ادارات مالیه و شهرداری استفاده ای ندارند ! دو ماه ... سه ماه ... حقوق کارمنداهاشون عقب می افته ... آنوقت ما بریم کلی وقت صرف کنیم و زحمت بکشیم تصرفشان کنیم بخاطر چی ؟ به عشق کی ؟ اداره آمار که اصلاً " قابل بحث نیست ... اسم اینها را خط بزنین . همه موافق بودند فقط ژنرال المات زکی گفت :

— شما که از این اداره ها چشم می پوشید اصلاً " چرا

انقلاب می‌کنید؟

ولی هیچکس بحرفش توجه نکرد و پیشنهاد سرگرد شهاب الجناب با اکثریت آراء تصویب شد...

قبل از هر کاری لازم بود نظر مقامات آمریکا رادر باره انقلاب جويا شويم . اينرا ميدانستيم كه اگر آمريكائي نظر موافق نداشته باشند زحمات ما بي فايده اس بهمين جهت هيئتي را انتخاب كرديم كه پيش سفير آمريكا بروند و موافقت ايشان را جلب نمايند !

اسم منهم جزء چهار نفری كه انتخاب شدند درآمد... چون زبان انگلیسی میدانستم رفقا مرا بنام سخنگو تعیین کردند و قرار شد من به نمایندگی هیئت با سفير صحبت كنم...

وقتي وارد سفارت آمريكا شديم ، ديديم پنج شش نفر از همشهری‌ها از سفارت خارج ميشوند... با اينحال زياد اهميت نداديم و بفكرمان نرسيد كه ممكن است عده ديگري هم به فكر افتاده باشند انقلاب كنند .

جناب سفير با روی خوش از ما استقبال كرد... من شروع به صحبت كردم بعد از مقدمه چيني وقتي خواستم اصل مطلب را بگويم متوجه شدم كه كلمه انقلاب را به

انگلیسی فراموش کرده‌ام " ای داد ... بیداد ... تکلیف
چی یه ! "

سفر با دهان باز منتظر بود به‌بیند منظور ما از
این ملاقات چیست و من درمانده و ناراحت توی مغزم
دنبال کلمه انقلاب می‌گشتم ! ...

هرچه زور زدم کلمه انقلاب یادم نیامد از رفقا پرسیدم
هیچکدام الفباء خارجی بلد نبودند تا چه برسد به کلمه
(انقلاب) ! ...

مشت راستم را در هوا تکان میدادم و با اشاره
چشم و ابرو می‌خواستم به آقای سفیر بفهمانم که امشب
می‌خواهیم انقلاب بکنیم ...

آقای سفیر اول موضوع را اشتباه فهمید و به گمان
اینکه به او توهین می‌کنیم خیلی عصبانی شد ! ولی با
هزار ضرب و زور بهش فهماندیم که منظور بدی نداریم ...
و بالاخره هم اصل قضیه را بهش حالی کردیم و نظر
او را خواستیم !
سفیر گفت :

— اگر موفق شدین ما پشتیبان شما هستیم و از شما
حمایت می‌کنیم ، اگر شکست بخورین ما مجبوریم از حکومت

فعلی حمایت کنیم! ...

بعد از اینکه قول و قرارمان تمام شد از سفارت بیرون آمدیم و بلافاصله کارمان را شروع کردیم.

دسته ما بدون اینکه با مقاومتی روبرو شود استودیو رادیو را تصرف کرد. قرار ما این بود که بعد از تصرف رادیو کارها را آماده کنیم تا سایر رفقا هم وظایفشان را انجام بدهند و خبر شروع انقلاب از رادیو پخش شود! ده دقیقه گذشت از رفقا خبری نشد نیمساعت شد یک ساعت... دو ساعت هم گذشت خبری نرسید... نگران شدیم به جناب سرهنگ ابن وال گفتم:

— لابد رفقا را گرفتن والان هم میان سراغ ما! ...

جناب سرهنگ که مثل بید می لرزید جواب داد:

— اگر نیروهای دولتی بیایند و از ما بپرسن اینجا

چکار می‌کنین چی جواب بدیم؟

— صحیح میفرمائید قربان... ما هیچ فکر این مشکل

را نکرده بودیم.

جناب سرهنگ گفت:

— راه‌حلی بنظر من رسید.

— چی قربان؟

— اگر کسی آمد شروع می‌کنیم به مارش زدن و سرود خواندن !

— قربان بنده هیچ نوع موزیکی بلد نیستم .
جناب سرهنگ خندید :

— مگه من بلدم ؟ .. اگر کسی آمد باید وانمود کنیم داریم موزیک می‌زنیم !
توی اطاق‌ها را گشتیم ... یک شیپور و یک ویلن و یک جاز و چند تا وسائل موزیک که اسمشون را نمیدانستیم پیدا کردیم .
یکی از سربازها شیپور خوبی میزد و به بقیه هم یاد میداد ...

به جناب سرهنگ گفتم :

— قربان تشریف ببرید به‌بینید رفقا چکار می‌کنن ؟
چرا هیچ خبری ازشون نیس ؟
جناب سرهنگ که گویا منتظر این پیشنهاد بود ...
مثل برق از استودیو بیرون رفت ... دیگه هم خبری ازش نرسید ... رفت که رفت !
دو ساعت دیگه گذشت ... وقتی دیدم خبری از سرهنگ نشد یکی از سربازها را فرستادم بره خبر بپاره ...

اونم رفت و دیگه برنگشت ... کم کم دچار ترس و وحشت شدم .

با خودم گفتم :

" نکنه گند کار درآمده و ما اینجا فارغ از همه چیز نشستیم ... و مفت و ارزان سرمان بالای دار بره ؟ ... "

بهتر از همه اینه که زودتر برم به حکومت اطلاع بدم یکعه میخواهند انقلاب کنند . "

توی این فکر بودم که سرگروه‌بان آمد و گفت :

— جناب سروان اینا که رفتن و برنگشتن نشون میده که سایرین انقلاب کردن بهتره جناب عالی هم می‌کرفن راباز کنید و بمردم اطلاع بدهید انقلاب شده و کسی نباید در صدد مقاومت بر بیاید !

جواب دادم :

— سرگروه‌بان ... گفتن این حرف در رادیو خیلی آسونه ، اما فکرش را بکن اگر رفقای ما را دستگیر کرده باشند ... اعلام این خبر از رادیو چقدر مسخره‌س ! ...

سرگروه‌بان قانع شد و گفت :

— صحیح می‌فرمائین . حق با شماست !

گفتم :

— یک کمی دیگه صبر می کنیم ... اگر خبری نشدیک
جوری تماس می گیریم ! ...

چیزی نگذشت برق ها هم خاموش شد ! ... فوراً"
دویدم توی کوچه کوچکترین روشنائی درستاً سرشهر نبود ...
نه ماشین و نه وسیله نقلیه ای .

پیاده رفتم ساختمان مرکزی انقلاب .
سرهنگ ابوالفتح خان آنجا بود پرسیدم
— جناب سرهنگ چه خبر؟

جواب داد :

— اگر من میدانستم انقلاب به این آسونی به اون موقع
که ستوان بودم انقلاب می کردم و یکدفعه ارتشبد میشدم !
پرسیدم :

— حالا امشب چکار کردین؟

جواب داد : همه شان را دستگیر کردیم !

— چه کسانی را دستگیر کردین؟ !

— یک اکیپ دیگه ای هم غیر از ما میخواستند امشب
انقلاب کنند ... قبل از اینکه دولت خبر بشه مافهمیدیم
و همه شان را دستگیر کردیم .

طولی نکشید که خبر آوردند در آنشب چهار گروه

میخواسته‌اند انقلاب کنند ...

به سرهنگ گفتم:

— شما که کارها را تمام کردین چرا به ما خبر

ندادین جریان را به وسیله رادیو به اطلاع عموم برسونیم؟! ...

سرهنگ جواب داد:

— وسیله نداشتیم بهتون خبر بدیم ...

— تلفن می‌زدید!

— تلفن‌ها کار نمی‌کنه.

— شما نبایستی سیم‌های تلفن را قطع کنین!

— ما قطع نکردیم ... عصر چند قطره باران آمده

و سیم‌ها قاطی ... پاطی شده!

— خب، یکی را با ماشین میفرستادین خبر میداد ...

— مگه نمی‌بینی باران آمده کوچه‌ها بچه روزی افتاده

توی این گل و لای ماشین چطور میتونه راه بره؟!!

پرسیدم:

— پس چکار کنیم؟ چه جوری به ملت خبر بدیم

که ما انقلاب کردیم؟

سرهنگ شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

— چه میدونم ... تو مسئول تبلیغات هستی از من

میپرسی !؟ هرکس باید کار خودش را انجام بده...
 برگشتم به استودیو... تا به وسیله رادیو این خبر
 مهم را به اطلاع عموم برسانم...
 توی راه با سرگرد خیراله برخورددم. بیچاره برای
 اینکه بتونه توی گل‌های چسبناک کوچه راه بره پوتین‌هاشو
 بدستش گرفته بود وهن... وهن... کنان راه میرفت...
 ما را که دید گفت:

— ترا خدا نگاه کن به چه روزی افتادیم...
 پرسیدم:

— تو مامور کدام قسمت هستی ؟ !
 با خنده جواب داد:

— من مامور تصرف بانگ بودم ولی وقتی رسیدم
 دیدم صندوق خالی‌یه و خبری از اسکناس‌ها نیس...
 دیدم دیگه چه فایده دارم اونجا را تصرف کنم...
 بهمین جهت رفتم اداره دارائی را تصرف کنم ! اونجا هم
 چیزی نبود... میخوام برم دفتر ستاد به بینم چه خبره !
 سرگرد ناله‌کنان رفت و منم سرودخوانان بطرف
 ایستگاه رادیو راه افتادم .

سرگروه‌بانی که مامور حفاظت رادیو بود نمیدانم

از تنهائی حوصله‌اش سر رفته و یا خوابش گرفته بود که بدون اینکه درها را قفل کنه استودیو را به امان خدا رها کرده و رفته بود...

دستگاه‌ها را روشن کردم و میکرفن را بدستم گرفتم و با صدای زنگ دارم در حالیکه سعی می‌کردم شادتر و پرطنین باشد شروع به صحبت کردم:

" هموطنان گرام... ملت قهرمان و عزیز... به همت جمعی از افسران رشید و مردمان روشنفکر میهنمان کشور از دست یک‌عده غارتگر که منابع شما را چپاول می‌کردند نجات یافت..."

با حرارت زیادی مشغول فریاد کشیدن و تبلیغ کردن بودم که سرگرد خیراله از در وارد شد و گفت:

— بیخود خودت را خسته نکن... مگه نمی‌بینی باران میاد دستگاه‌ها اتصالی پیدا کرده و صدا پخش نمیشه!
— پس چکار کنیم؟ چه جوری بمردم خبر بدیم انقلاب کردیم؟ نمیتونیم به تک تک هموطنان نامه بنویسیم و بگیم " ما انقلاب کردیم!"

سرگرد خیراله جواب داد:

— باز تلفن بهتره... به ببین اگر تلفن شما کار

میکنه به رفقا خبر بده و بهشون بگو به دیگران هم تلفن بزن ! ...

شماره یکی از رفقا را گرفتم ... صدای خواب آلودی از آن طرف سیم گفت :
- بفرمائید ...

گفتم
- اینجا کمیته انقلاب است !
طرف پرسید :

- چی ؟ ... چه کمیته‌ای ؟
گفتم :

- ما انقلاب کردیم ...
مرد خواب آلود جواب داد :

- خدا ازتون راضی باشه ... زنده باشین ... خیلی وقت بود منتظر شنیدن این خبر بودیم ... جناب عالی اسمتان چی‌یه ؟
گفتم :

- ستوان ابوالحجاب هستم انقلاب بخوبی انجام شده خواهش میکنم به سایرین هم خبر بدین !
مرد خواب آلود پرسید :

— اونجا کجاس؟

— اینجا ایستگاه رادیو... جنابعالی کی هستید؟
مرد خوابآلود جواب داد:

— من رئیس شهربانی هستم... همین الان میام بهت
حالی میکنم کودتا کردن چه مزهای داره.

طوری یکه خوردم که گوشی تلفن از دستم افتاد و
اگر سرگرد خیراله اونجا نبود غش می کردم و می افتادم!
سرگرد خیراله پرسید:

— موضوع چی یه؟

جواب دادم:

— زود باش دربرو که الان میان ما را دستگیر می کنن!

— آخه کی بود؟ چی شد؟

گفتم:

— تلفن ها اتصالی پیدا کرده... بجای دوستم به

خانه رئیس شهربانی تلفن کردم!

جناب سرگرد از شنیدن این موضوع پاهایش آشکارا

به لرزه افتاد... زیر بغلش را گرفتم و رفتیم بیرون تا

صبح زیر پلی که آن نزدیکی ها بود پنهان شدیم...

فردا صبح رفتیم سرکارمان... طولی نکشید که رئیس

اداره مرا به اطاقش احضار کرد و گفت:

— اخباری که از سرویس‌های مخفی رسیده اگر دیشب باران نیامده بود یکعده انقلاب می‌کردند و دولت را به دست می‌گرفتند.
گفتم:

— قربان دستور بفرمائید انقلابی‌ها را زودتر توقیف کنیم...
رئیس جواب داد:

— نه... درست نیست... نباید بروی خودمان بیاریم...
بگذار انقلاب بکنن و ما را از این بلاها نجات بدهند...
فقط چیزی که هست هواپیماها حاضر باشد! گذرنامه‌ها را هم آماده کنید... ارز کافی هم تهیه کنید تا اگر کسی انقلاب کرد و ما زودتر فرار کنیم...

از آن تاریخ پنج سال می‌گذرد... ملت خوب ما هنوز خبر ندارند که پنج سال پیش قرار بود این دولت سرگون بشه... حیف که باران آمد و کار ما را خراب کرد...
ما هنوز هم منصرف نشده‌ایم تصمیم داریم در فرصت مناسبی انقلاب بکنیم اما اینبار اشتباهات قبلی را نخواهیم کرد.

اولاً " در ایام تابستان کودتا خواهیم کرد ثانیاً " به
روسا و مقامات عالی قبلاً " اطلاع خواهیم داد که زودتر
وسائل فرارشان را فراهم کنند . . .

دنیا و نظر خدا حسی کل و کث است

www.KetabFarsi.com

در نظر فقرا دنیا خیلی گل و گشاد است...

www.KetabFarsi.com

دنیا برای بعضی‌ها کوچک است. آنقدر کوچک که
میتوانند کره زمین را با دو انگشت بلند کنند و توی
فضای لایتناهی پرت کنند!...

برای آدمهای لخت و گرسنه که جا و مکانی ندارند
و زمین تشک و آسمان لحاف آنهاست، دنیا آنقدر بزرگ
است که توی نقشه‌ها هم جا نمی‌گیرد!...

در روز دوم گرسنگی‌ام دنیا به نظرم آنقدر بزرگ
می‌آمد که جرات نمی‌کردم به اول و آخر آن فکر کنم...

همینطور که آواره و بی هدف توی کوچه‌ها راه میرفتم ،
 یک دفعه چشم به کمال افتاد ... دیدن او مثل برقی
 بود که در یک شب ابری تاریک زمستان در فضا می‌درخشد
 امیدی واهی در روح و قلبم پیدا شد .

از کمال پرسیدم :

— کجا میری ؟

— هی ... هی ... هی ... هیچ ... هیچ جا .
 از اینکه کشدار جوابم را داد ، فهمیدم دنیا برای
 او هم بزرگ است ! ...

با خندم‌ای که هزار معنی داشت گفتم :

— برای کسی که روش جا نداشته باشد دنیا خیلی
 گل و گشاد است .

نمیدانم منظورم را فهمید یا نه ... اونم در جواب
 من گفت :

— اگر راهش را بلد باشی ، دنیا خیلی هم خوش
 قواره و دوست داشتنی‌یه .
 باز هم خندیدم :

— وقتی شکم آدم گرسنه‌اس ، فکرش کار نمی‌کنه تا
 راه را پیدا کنه ...

لبخندی زد و گفت:

— اگر دوست داری شکمت را با کیک و چائی سیر کنی، راه بیفت بریم . . .

دوست من چقدر بلندنظر بود . . . کیک که سهله اگر بهم وعده یک تیکه نان خشک و خالی میداد تا اونطرف دنیا دنبالش میرفتم .
گفتم:

— من همیشه به افکار و نظریات شما بنظر احترام مینگرم .

حالا هم با کمال میل در اختیار شما هستم .
به اتفاق هم راه افتادیم . . . بطرف کوچه پشت پستخانه رفتیم . . . در آنجا یک کلوپ بزرگی هست که ساختمان سنگی آن از بیرون ابهت و عظمت خاصی دارد .
وارد ساختمان شدیم . . . از پله‌ها بالا رفتیم . . .
در طبقه دوم سالن مجلل و شاهانهای وجود داشت . . .
از میان در سالن که باز بود و پرده‌های ضخیم و مخملی آن که بالا زده شده بود، قیافه چند مرد و زن دیده میشد .

وارد سالن شدیم و روی صندلی‌های مخملی گران

قیمتی نشستیم ... آدم‌های توسالین بقدری سرگرم گفتگو بودند که توجهی به ما نکردند ... شاید هم چشمهایشان خوب نمی‌دید ... و گوشهایشان صداها را درست نمی‌شنید چون سن تمام آنها بالاتر از هشتاد سال بود ... مخصوصاً دوتا پیرزنی که در ردیف جلو نشسته بودند ، حتی قادر به حرف زدن نبودند .

کمال مثل کسی که توی خانه‌اش نشسته است راحت و آرام توی صندلی " لم " داده و پا روی پا انداخته بود ... اما من ناراحت بودم ... می‌ترسیدم صاحبخانه متوجه ما بشود و بیاید و بپرسد شما چکاره‌اید و چرا بدون وعده به اینجا آمده‌اید . " از طرفی هم منتظر بودم ببینم کیک و چائی را چه موقع می‌آورند .

کمال از توی جعبه‌ای که روی میز بود ، سیگاری برداشت و روشن کرد . یک سیگار هم به من داد .

چون از صبح سیگار نکشیده بودم ، پک اول را که زدم سرم گیج رفت !

بعد از ما چند نفر دیگر هم آمدند ... همه‌شان آدم‌های مسن اما خوش پوش بودند ... قیافه تمام حضار نشان میداد جزء ثروتمندان درجه یک مملکت و

یا کارمندان عالیرتبه دولت هستند .

از کمال پرسیدم :

— اینا کی هستن ؟

کمال یواشکی جواب داد :

— اینا یک عده از مشهورترین بی ناموس های کشور

هستند ! . . .

— اینجا چه خبره ؟

— صبر کن بعدا " میفهمی . . .

نام چندتا از این آدمهای مشهور را قبلا " شنیده

بودم ولی برای اولین بار بود خود آنها را میدیدم .

انگار این مردان مهم با هم مسابقه چاپلوسی و

تملق گوئی گذاشته بودند . . . با صدا های نازک و لرزان شان

که گاهی مثل کشیدن میخ روی شیشه چندش آور بود ، ذکر

خیر یکدیگر را میکردند ! و دروغ تحویل میدادند و یا

فریب تحویل می گرفتند ! . . .

پس از اینکه از این فعالیتهای مضر خسته شدند ،

مردی که پوست گردنش آویزان بود به ساعت مچی اش

نگاه کرد و بعد از اینکه از حضار اجازه گرفت ، از جا

بلند شد ، با قد خمیده و پاهای لرزان بطرف میزی که

بالای سالن بود رفت .

بقدری پیر بود که حتی نتوانست سر پا بایستد و پشت میز نشست . اول آب دهانش را قورت داد... بعد چندتا سرفه کوتاه و نازک کرد و شروع به صحبت نمود :
 " حضار محترم ... مدعوین گرام ، بطوری که اطلاع دارید ، و قبلا " هم در جراید آگهی شده ، علت اجتماع امروز ما در اینجا انجام یک خدمت اجتماعی است... صنعت " توریسم " در دنیای امروز یکی از منابع بسیار پر درآمد ملت‌هاست ... با اینکه کشور ما از این لحاظ بسیار مستعد است ، متأسفانه چنانکه باید و شاید از این نعمت الهی استفاده نمیگردد .

به همین جهت تصمیم گرفته شده است جمعیتی به نام " حمایت از صنعت توریسم " در مملکت تشکیل شود تا با تمام قوا جهت پیشرفت این صنعت و جلب توریسم بیشتر برنامه‌هایی ترتیب داده و منافع کشور را تامین نمائیم ...

اینجانب جسارتاً " در این امر پیشقدم شده و از شما حضار گرامی که هر کدام در طبقه خود شاخص‌ترین و ممتازترین فرد هستید ، تقاضا و دعوت شده‌است برای

همکاری و تشکیل هیئت موسس سرافراز فرمائید . "

ضمن تشکر از مرحمت و عنایتی که مبذول فرموده و دعوت اینجانب را قبول فرموده اید اجازه بدهید زودتر کارمان را شروع کنیم و هیئت رئیسه را انتخاب نمائیم . "

از هر طرف صدای " موافقیم . . . " ، " موافقیم " بلند شد .

پیرمرد سخنگو با لبخند سرد و حرکت پاندول مانند سرش از حضار تشکر کرد و گفت :

— در اینصورت نام کسانی را که حاضر هستند یادداشت می کنیم . . .

از همان جلو شروع به نوشتن نام حضار کرد . همه را میشناخت . . . احتیاجی نبود سؤال کند اسم ها را به صدای بلند می گفت و روی کاغذ مینوشت :

" پروفیسور . . . علی سوآت . . . "

" سناتور جمال خدر . . . "

" دکتر جودی ذهنی . . . "

" الهام روشن بین . . . وکیل مجلس . . . "

" وکیل دادگستری شگری زنده زاده . "

" دکتر جاهد آمجان . . . "

وقتی نوبت به ما رسید، پیرمرد از کمال پرسید:
- شما؟ ...

کمال پس از اینکه دود سیگارش را با ژست مخصوص
به هوا فوت میکرد، جواب داد:

- کمال تیزبال ...

از من پرسید:

- اسم جنابعالی؟ ...

- حسن جنبنده! ...

باین ترتیب ما هم جزء هیئت موسس و بنیانگذار
جمعیت حمایت از صنعت توریسم، انتخاب شدیم تا به
مملکت خدمت کنیم.

پیرمرد سخنگو پشت میزش برگشت و نشست ... به
رحمت دو سه تا نفس عمیق کشید، دو سه بار عینکش را
عوض کرد و گفت:

- هیئت موسس که با رای اکثریت انتخاب شده‌اند،
روشن شد! فردا اسامی تمام خانم‌ها و آقایان در روزنامه‌ها
آگهی میشود ... خواهش میکنم هیئت رئیسه را هم انتخاب
بفرمائید.

چند دقیقه سکوت شد و بعد هم مدتی حصار پچو

پیچ و در گوشی با یکدیگر صحبت کردند از قرار معلوم همه دلشان میخواست رئیس بشوند جز من که فقط فکر سیر کردن شکم بودم . دلم از گرسنگی درد گرفته بود و قار و قور میکرد .

از کمال پرسیدم :

— چه وقت کیک و چائی میآورند ؟

— بعد از اینکه نمایش تمام شد . میخوریم . عجله

نکن .

پیرمرد سخنگو بعد از اینکه سینه‌اش را صاف کرد ، گفت :

— اگر اجازه بفرمائید ، جناب آقای پروفیسور علی سوات

را بعنوان رئیس هیئت مدیره انتخاب کنیم . بسیار بجاست .

تمام حضار با عصبانیت و قیافه‌ای اخم‌لود بقدر و

بالای پیرمرد سخنگو خیره شدند . واضح بود حق تمام

آنها پایمال شده است ... اما هیچکس جرات نداشت حرفی

بزند . پس از یک سکوت کوتاه همه شروع به کف‌زدن کردند .

پروفیسور سوات که از خوشحالی دهانش تا بناگوش‌ها

بخنده باز شده بود ، مرتب از جایش بلند میشد و مینشست

و از حضار تشکر می‌کرد .

یکباره کمال از جایش بلند شد و در حالیکه دست راستش را توی هوا تکان میداد، بصدای بلند گفت:

— آقایان یک دقیقه اجازه . . .

توی دلم گفتم:

" کمال الهی گردنت بشکند . . . به تو چه مربوط بکار مردم دخالت میکنی؟ . . . "

تمام سرها بطرف کمال برگشت . . . کمال خیلی خونسرد و با صدائی مطمئن و جدی گفت:

— از اینکه جناب آقای پرفسور علی سوات برای ریاست هیئت بسیار شایسته هستند هیچ شک و شبهه‌ای نیست و انتخاب ایشان موجب سرافرازی و افتخار جمعیت میباشد.

زیرچشمی نگاهی به پرفسور انداختم . . . از ذوق و خوشحالی دهانش یک وجب باز شده و آب دهانش سرازیر شده بود.

کمال پس از اینکه مکث کوتاهی کرد و قیافه حضار را از زیر نظر گذراند به صحبتش ادامه داد.

— اما بطوریکه همه اطلاع دارید این جناب پرفسور یگانه استاد کرسی حقوق دانشگاه ما میباشد و صدها شاگرد

روزانه در کلاسهای درس ایشان کسب فیض مینمایند .
 با این انتخاب عملاً " یک عده دانشجو و طلاب
 حقیقی علم و معرفت از این فیض عظیم محروم میشوند !
 پروفسور از این حرفها خیلی ناراحت شده بود !
 شادابی و خوشحالی چند دقیقه پیش توی چینها و چروک
 های صورتش گم شده و مثل بچه‌ای که اسباب بازی او را
 از دستش گرفته باشند ، چیزی نمانده بود گریه کند ! به
 زحمت دهانش را باز کرد جوابی بدهد ولی دندانهای
 مصنوعی او که از خشم و ناراحتی توی دهانش تق ... تق
 تکان میخورد ، مانع گردید !
 کمال هم که ولکن نبود بدون اینکه بطرف فرصت
 بدهد بحرفش ادامه داد :

— علاوه به سمت استادی ، جناب پروفسور رئیس
 هیئت مدیره جمعیت مخترعین و مکتشفین هم هستند که
 فعالیت و پشتکار ایشان موجب شده است هر روز اختراع
 و کشف جدیدی در رشته‌های مختلف نصیب دانشمندان
 کشور ما میگردد ، سزاوار نیست ما با تحمل مسئولیتهای
 بیشتر موجب رکود کار اختراع و اکتشاف در مملکت بشویم !
 رنگ جناب پروفسور از شدت خشم و ناراحتی سیاه

شده بود، برعکس قیافهٔ سایر مدعوین شکفته شده و از حرفهای کمال غرق در لذت بودند و با اشاره سروچشم و ابرو گفته‌های او را تایید و به ادامه حرف تشویق میکردند. کمال بدون توجه به اطراف، به صحبتش ادامه داد:

— بغیر از اینها جناب پروفیسور عضودائم حقوقدانان سازمان ملل هم میباشند که کلی از اوقات شریفشان صرف انجام این امر مهم میگردد!

پروفیسور سوات مثل آهک آبدیده توی صندلی اش فرو رفته و ناامید و شکست خورده کوچکترین حرکتی نمیکرد. با اینحال کمال ولكن نبود کوبنده و آتشین صحبت میکرد.

— همچنین ایشان رئیس انجمن محلی منطقه خودشان هستند که از قرار معلوم کارشان بسیار زیاد است. فراموش نکنیم که جناب آقای پروفیسور رئیس هیئت سازمان نجات و پرورش بچه‌های یتیم هم میباشند.

پروفیسور مرتب کوچک میشد و توی صندلی اش فرو میرفت و سایرین از کیف و لذت اینکه رقیب سرسختی از میدان خارج شده است، مرتب قد می‌کشیدند. و گردن هایشان برافراشته میشد. . .

کمال اسم دو سه تا سازمان و جمعیت دیگر را هم برد و در آخر گفت:

— با این ترتیب ملاحظه میفرمائید که جناب پروفیسور یکی از سرشناس‌ترین دانشمندان دنیا و جزء فعالترین خدمتگزاران به مملکت هستند، که به خاطر وطن‌پرستی خیلی بیش از طاقت و استعداد یک فرد به ایشان مسئولیتهای مختلف تحمیل شده است. بطوری که در حال حاضروقت سر خواراندن هم ندارند، و اگر لطف بفرمایند ریاست این هیئت را هم قبول کنند زهی سعادت و شرف می‌باشد. عده‌ای از مدعوین بخاطر اینکه رقیب بزرگی کنار می‌رود چنان با حرارت و اشتیاق کف می‌زدند که انگاردر تالار اوپرا بزرگترین هنرمندان را تشویق می‌کنند.

آقای پروفیسور علی‌سوات که در عرض این چند دقیقه بیست سی سال پیرتر شده بود، به زحمت از جایش بلند شد و ضمن اینکه با حرکت سر چند بار از حضار تشکر کرد گفت:

— همانطورکه ناطق محترم فرمودند، بنده کارهای زیادی دارم و نمیتوانم این مسئولیت را قبول کنم. از این جهت پوزش می‌خواهم و امیدوارم بنده را عفو بفرمائید.

پس از اداء این چند جمله طوری روی صندلی اش افتاد که گمان کردم سخته کرد و کارش تمام شد! ...
 پیرمرد سخنگو که صدایش بازتر و رساتر شده بود گفت:

— با تاسف از اینکه جناب آقای پروفیسور ما را از این افتخار محروم کردند، اگر موافق باشید جناب آقای سناتور جمال خدر را انتخاب کنیم؟
 دوباره صدای کفزدن جمعیت بلند شد.

جناب آقای سناتور جمال خدر که از خوشحالی نیشش باز شده بود، فرزند و چایک از جا بلند شد و از حضار تشکر کرد. اما این وضع چندان دوام نیافت کمال دوباره از جایش بلند شد و گفت:

— اگر اجازه بفرمائید نظرم را عرض میکنم.
 باز سرها بطرف کمال برگشت و نور امیدی توی صورت تمام حضار درخشید.

کمال خونسرد و بی اعتنا شروع به صحبت کرد:
 — از اینکه جناب آقای سناتور جمال خدر به ریاست این جمعیت انتخاب بشوند، موجب افتخار و سربلندی ماست.

جناب آقای سناتور جمال با ذوق و علاقه زیادی گفت:

— این وظیفه بنده است ...

کمال بدون اینکه بروی خودش بیاورد، ادامه داد:

— ممکن است بعضی‌ها عرایض مرا حمل بر تملق و چاپلوسی کنند، اما من قسم می‌خورم بدون نظر و غرض و فقط به ندای وجدان این حرفها را می‌زنم. جناب آقای پروفیسور جمال یکی از اعضاء فعال مجلس هستند. و اکثر مشکلات و معضلات کشور بدست توانای ایشان حل و فصل می‌گردد.

جناب سناتور جمال خدر صحبت کمال را قطع کرد و گفت:

الان موقع تعطیل مجلس است.

کمال آقا که از جناب سناتور جوان‌تر و زرنگر بود با صدای بلندتری جواب داد:

— بعله ... درسته که مجلس تعطیل، ولی فعالیت‌های پشت پرده و زد و بندهای سیاسی بیشتر رواج داره. به علاوه جناب سناتور رئیس هیئت کلپ " حاجت پاشا " هستند، همچنین رئیس هیئت مدیره اصلاح نژاد اسب

میباشند ... توجه میفرمائید چه وظایف سنگینی بعهدۀ ایشان هست؟!

صدای قرچ ... قرچ ... دندانهای جناب سناتور به گوش همه رسید! ... شراره های خشم و غضب آنچنان در چشمان سناتور شعله می کشید که نشان میداد اگر دستش برسد کمال را نپخته میخورد! ...

اما دوست ما عین خیالش نبود. پس از اینکه تعداد زیادتری از کارهای جناب سناتور را شمرد، نتیجه گرفت: — ملاحظه میفرمائید که ایشان هم فرصت سرخواراندن ندارند، واگر ما بخواهیم ریاست هیئت مدیره این جمعیت را هم به ایشان تحمیل کنیم، دور از انصاف است! من از آقایان خواهش میکنم انصاف داشته باشید و رعایت حال دیگران را بفرمائید.

سناتور جمال با وجود این حرفها، هنوز هم امیدوار بود انتخاب بشود. ولی سایرین که فقط با کنار رفتن سناتور میتوانند باین سمت برسند، یکدل و یک زبان بصدا درآمدند:

"بله قربان فرمایشات ناطق صحیحه! ..."

"ما راضی نیستیم جناب سناتور به زحمت بیفتند!"

" واقعا " دور از انصاف است ... اینهمه کار به ایشان تحمیل شود ... "

" بله درسته ... صلاح نیست اصرار کنیم ! ... "

امید سناتور هم قطع گردید . ناچار از جایش بلند شد و ضمن تشکر از دوستان گفت :

— دوستان بطوری که ملاحظه میفرمائید ، سر من خیلی شلوغ است . خواهش میکنم مرا معذور بفرمائید .

بعد هم مثل اینکه تمام نیرویش با گفتن این حرفها پایان یافته ، چنان روی صندلی افتاد که گوئی دیگر بلند نخواهد شد ! ...

پیرمرد سخنگو شاداب تر و دل زنده تر از پیش گفت :

— در اینصورت برای ریاست هیئت مدیره جناب آقای دکتر جاهد آمجان را پیشنهاد میکنم .

آقای دکتر جاهد آمجان ذوق زده از جایش بلند شد و در میان کف زدن شدید حضار که از شکست دو رقیب قوی بی اندازه خوشحال بودند ، تشکر کرد .

میخواست حرفی بزند که باز کمال از جایش پرید و گفت :

— اجازه میفرمائید ؟ ! ...

حاضرین که میدانستند جریان از چه قرار است، برای کنار گذاشتن دکتر جاهد همه با هم جواب دادند:

"بفرمائید قربان بفرمائید..."

"بله. بفرمائید..."

"گوشمان با شماس..."

کمال خونسرد و بی‌اعتنا شروع به صحبت کرد:

— آقای دکتر جاهد آماجان یکی از مهره‌های بسیار لایق و شایسته کشور ما هستند و من به شخصه از صمیم قلب حاضرم رایم را به ایشان بدهم زیرا مطمئن هستم که انتخاب ایشان بسمت ریاست این هیئت موجب افتخار و سرافرازی است.

آقای دکتر جاهد بقدری از این تعریف‌ها غرق لذت شده بود که بی‌اختیار خودش هم کلمه (صحیح است) را بصدای بلند ادا نمود! و صدای خنده خفیف حضار بوضوح شنیده شد...

کمال بدون توجه به خنده‌ها و متلک‌ها ادامه داد:

— اگر آقای دکتر لطف بفرمایند ریاست هیئت‌مدیره

را قبول کنند برای ما مایه خوشوقتی است.

دکتر جاهد از همانجا که نشسته بود جواب داد:

— از حسن ظن شما تشکر میکنم . این امر وظیفه من است که به شما خدمت کنم .

مجلس از گرمی و حرارت اولیه افتاد و شور و هیجان مدعوین به گمان اینکه حرفهای کمال در تایید دکتر است و انتخاب او قطعی میباشد ، داشت فروکش میکرد ، ولی دوست من فرصت نداد و گفت :

— ولی جناب آقای دکتر جاهد سردبیر یکی از روزنامه‌های مهم کشور است .

دکتر جاهد فریاد کشید :

— باشد ... چه اشکالی داره ؟ من آماده همکاری هستم ...

کمال با صدای بلندتر گفت :

— قربان ... اجازه بفرمائید حرفم تمام شود . خوب فکر بکنید که اداره چنین نشریه‌ای بخصوص که سرمقاله‌ها را هر روز خود شما می‌نویسید ، احتیاج به وقت زیاد و آرامش فکری و روحی و فراغت کامل دارد ، سردبیری یک نشریه مهم کار ساده‌ای نیست و نمیشود مثلاً " یکروز یا یک هفته چاپ و انتشار نشریه عقب بیفتد .

دکتر جاهد جواب داد :

— من باین کارها عادت دارم . سرمقاله نویسی برای من خیلی آسانه ...

ولی کمال ساکت نشد و ادامه داد :

علاوه بر اداره روزنامه ، جناب آقای دکتر جاهد در موسسه های شرکت گاز و سازمان آب جزء هیئت مدیره هستند ، و در چند جای دیگر هم سمت هایی دارند .
دکتر جاهد با دستهای لرزانش که از خشم و نفرت می لرزید ، روی دسته صندلی ضرب گرفته و با پاهایش روی زمین ترمپت میزد !

کمال بدون توجه به ناراحتی دکتر جاهد و شوق و ذوق سایرین حرف میزد :

— آقای جاهد آماجان در سندی کای نویسندگان و موسسات چاپ مسئولیتهای زیادی دارند . اگر ریاست این هیئت را هم به ایشان تحمیل کنید ، دور از انصاف است ! ...
دوستان محترم ما حق نداریم برای خاطر پیشرفت کار خودمان ، باعث رکود امور فرهنگی مملکت بشویم ! ...
آقای دکتر جاهد هم مسلما " حاضر نیستند با قبول ریاست این هیئت از کارهای مهم فرهنگی خودشان دست بکشند . باز هم اختیار با خودشان است .

آقای دکتر جاهد آماجان با نارضایتی از جایش بلند شد و گفت:

— متاسفانه نمیتوانم این سمت را قبول کنم .
هنوز دکتر جاهد سر جایش ننشسته بود که صدای پیرمرد سخنگو شنیده شد:

— در این صورت اگر آقایان صلاح بدانند جناب آقای شکری زنده زاده وکیل مبرز دادگستری را به ریاست هیئت مدیره انتخاب کنیم؟ ...!

کمال مشت محکمی به پهلوی من زد و گفت:
— این دفعه نوبه‌ی تست ... بلندشو یارو را خیط کن!
جواب دادم:

— منکه یارو را نمی‌شناسم .
— بلندشو و یک چرت و پرتی بگو! زود باش کار از کار می‌گذره!

ولی من از جام تکان نخوردم ... نمیدانستم چی بگم ... کمال دستش را بالا برد و گفت:
— آقا می‌خواهند صحبت کنند!
بعد هم دستش را زیر بازوی من انداخت و مرا به

زور از جا بلند کرد، چون همه چشمها به من خیره شده بود، ناچار میبایست حرفی بزنم.

چندی پیش در روزنامه خوانده بودم آقای شکری وکیل معروف و سرشناس که میبایست از حقوق دیگران دفاع کند، خودش در هفتاد سالگی با یک دختر بیست ساله ازدواج نموده! تا این موضوع به یادم آمد، با حرارت زیادی شروع به صحبت کردم:

— آقایان محترم، گمان میکنم جناب آقای شکری مسن‌ترین افراد هیئت موسس است و بهمین جهت از همه برای ریاست هیئت مناسب‌تر میباشند! فقط یک مشکلی هست ایشان تازه با یک عروس جوان ازدواج کرده‌اند و در ماه عسل هستند!... ضمن تبریک به ایشان که در چنین سنی هنوز میتوانند از این کارها بکنند... مسلمان ما حق نداریم مانع زندگی شیرین و لذت‌بخش ایشان بشویم!... من اطمینان دارم آقای شکری هم اکنون که اینجا نشسته‌اند فکرشان پیش عروس جوانش میباشد!... آقای شکری با صدای گریان و لرزان صحبت مراقطع کرد و گفت:

— بنده ریاست نمیخواهم آقا ولم کنید!...

با این گربه و موش بازی هر کس را که پیرمرد سخنگو برای ریاست هیئت مدیره پیشنهاد میکرد، کمال (زیرآب) او را میزد. و دیگران هم برای کنار رفتن رقیبها او را تشویق میکردند.

بالاخره نوبت بخود پیرمرد سخنگو رسید... کمال برای انتخاب او هم کارشکنی میکرد! اما پیرمرد از اون ناکسها بود، نمیخواست باین آسانی از ریاست هیئت چشم بپوشد.

هر چه کمال دلیل می آورد که صلاح نیست پیرمرد سخنگو به ریاست هیئت انتخاب شود، ایشان با لجاجت جواب میداد. من حاضرم ریاست هیئت را قبول کنم! ...

کمال هم نمیخواست تسلیم شود و جواب داد:

— حضرت آقا کارهایشان بسیار زیاد است و اگر این سمت را قبول کنند، فداکاری بزرگی را تحمل مینمایند! پیرمرد سخنگو فریاد کشید:

— بله آقا... حاضرم فداکاری کنم. حرف دیگهای هم دارید؟!!

کار ریاست پیرمرد داشت تمام میشد ولی کمال بدون اینکه خود را ببازد، به صحبت ادامه داد:

— قربان اگر شما بخواهید همه‌چیز فداکاری بکنید، ما نمی‌خواهیم! چون برای سلامتی شما مضر است!
پیرمرد سخنگو که به‌اوج عصبانیت رسیده بود داد کشید:

— باباجون به تو چه مربوط؟!
کمال با خونسردی جواب داد:

— اختیار دارید قربان... سلامتی شما به همه‌ی مردم این کشور مربوط است. اگر شما خودتان باین موضوع اهمیت نمیدهید، مملکت برای وجود امثال جنابعالی اهمیت زیادی قائل است!

شماها لنگرهای کشتی کشور هستید!...

شماها سرمایه‌های اصلی مملکت می‌باشید!...

ما حق نداریم بگذاریم این ثروتهای مهم از بین بروند!

پیرمرد سخنگو با ناراحتی سرش را حرکت داد و گفت:

— لاجول ولا... با عجب آدمی روبرو شدیم! دوست

گرام شما چرا کاسه از آش گرمتر هستید؟!... وقتی من خودم حاضرم شما چه اعتراضی دارید؟

یکی از مدعوین رو کرد به کمال و گفت:
 — آقا بغیر از شما دو نفر دیگه کسی نمانده رئیس
 بشه!

یکی دیگه با مسخره گفت:

— لابد منظور آقا هم همین بود که همه کنار بروند
 و خودشان رئیس بشوند! ...

کمال فوراً "وسط حرف آنها دوید و جواب داد:
 — "آقایان ما اصلاً" داوطلب ریاست نیستیم! ...
 در جائیکه آقایان تشریف دارند ما را چه باین غلطها!
 اصلاً "سن ما مساعد نیست!

یک حالت بلامتکلیفی در مجلس حکمفرما شد. همه
 از یکدیگر می پرسیدند:

"پس تکلیف چی یه؟ ..."

"چکار باید بکنیم؟ ..."

یک نفر از توی جمعیت گفت:

— وقت خیلی گذشته ... بهتره بقیه صحبت هایمان
 را به جلسه بعدی موکول کنیم ... فعلاً "بفرمائید توی
 بوفه چیزی بخورید.

مدعوین که تا بحال بزحمت روی صندلی هایشان تکان

میخوردند، با شنیدن این موضوع مثل جوانهای کم سن و سال زبر و زرنگ از جا بلند شدند و بطرف بوفه راه افتادند.

توی راه پیرمرد سخنگو از کمال پرسید:

— راستی بچه‌ها شما کی هستید؟ ...!

کمال جواب داد:

— هیچکس! ...!

— چطور... هیچ... چکاره‌اید؟!

همه از رفتن به بوفه صرف نظر کرده و اطراف مایم

شدند. کمال خیلی خونسرد جواب داد:

— ما یک هموطن هستیم! ...!

یکی دیگر از آنها پرسید:

— چکاره هستید؟! ...!

— بیکاریم! ...!

این جواب مثل بمبی بود که توی سالن منفجر شد،

همه با هم شروع به اعتراض و سروصدا کردند:

"چه کسی شما را دعوت کرده؟"

"بچه اجازه اینجا آمدن؟..."

"چرا در کار دیگران اخلال می‌کند؟..."

" و... و... و... "

کمال میخواست توضیح بدهد ولی هر چه میگفت:
 " اجازه بدین عرض کنم ". صدایش توی اعتراضات و داد
 و بیداد دیگران گم میشد! به همین جهت روی یک صندلی
 رفت و فریاد کشید:

— یک دقیقه صبر کنید تا جواب بدهم...

برای یک لحظه همه سکوت کردند و کمال گفت:

— من و دوستم دنبال کار می‌گشتیم... بهر جا
 سر می‌کشیدیم، و از هر کسی سؤال می‌کردیم، دیدیم
 درب اینجا باز است پرس‌وجو کردیم، اینجا کجاست؟ گفتند
 در اینجا به آدم‌های بیکار، کار میدهند! آمدیم دنبال
 کار، وقتی هم شما اسم ما را یادداشت کردید، گمان
 کردیم می‌خواهید به ما کار بدهید!...

حضار که از متلک‌های اهانت‌آمیز کمال خورشان به
 جوش آمده بود، یک‌دفعه بطرف ما حمله کردند.

" برید بیرون خرابکارها!..."

" گم شید کثافت‌ها!..."

" ای خائن‌های منافق!..."

" زودتر به پلیس خبر بدین..."

تا آنها از جای خودشان بجنبند و به پلیس تلفن کنند، ما مثل برق از سالن بیرون آمدیم و از پله‌ها سرازیر شدیم و خودمان را به خیابان رساندیم.

مدتی از شب می‌گذشت... هوا تاریک شده بود در نور کم رنگ چراغها کمی ایستادیم و اشکهای چشمهایمان را که از شدت خنده سرازیر شده بود پاک کردیم. به کمال گفتم:

چرا اینقدر بی‌مذگی کردی؟ می‌گذاشتی یکی از اونا به ریاست انتخاب میشد ما هم شکمی از عزا درمی‌آوردیم. کمال با خنده جواب داد:

— برو بابا... سور اینها خوردن نداره! حرامه!
— گفتم: شکم گرسنه ایمان نداره! !
کمال هنوز می‌خندید.

— اینهمه تفریح کردیم. به یک شب گرسنه خوابیدن میارزه! ...

با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم:

— آره واقعا" کار بعضی از این بزرگان خیلی خنده داره...

از گرسنگی زانو هام خم میشد و چشمهایم نورش کم

میشد . . . دنیا رفته رفته در نظرم بزرگ‌تر میشد ! . . .
و این جمله در مخیله‌ام نقش می‌یست :
دنیا در نظر فقرا خیلی گل و گشاد است !

غلاف بدون جلد

www.KetabFarsi.com

غلاف بدون چاقو نمیشه !

مرد مسنی را که نمیشناختم با طوماری که بیستراهل
محل امضاء کرده بودند ، بدیدنم آمده بود .
پرسیدم :

— چه امری دارید ؟

جواب داد :

— از اینکه شما را ناراحت کردم ، معذرت میخواهم ،
بنده نماینده اهل محل هستم ، لابد شنیده‌اید رئیس
کلانتری ما تازگی‌ها عوض شده ؟

قبلا " این مطلب را از چند نفر شنیده بودم ...
 میگفتند رئیس کلانتری جدید آدم بسیار خشن و بداخلاقی یه ،
 همه را کتک میزنه ، اهل محل ازش ناراضی بودند .
 ولی خودم را به بی اطلاعی زدم و جواب دادم :
 " نه نشنیده ام ... "

پیرمرد نفسی کشید و گلوئی تازه کرد و گفت :
 - حضرت آقا ، رئیس کلانتری جدید آدم شر و
 ناراحتی یه ! ... همه از دستش ذله شده اند . بهر جایا
 بگذارد اهل محل را کتک میزند . تاکنون ۱۸ بار از دستش
 شکایت کردیم . ترتیب اثر ندادن ! ! این طومار نوزدهمی
 خدمت شما آوردم .

پیش خودم گفتم : " نکنه آقا خیال کرده من رئیس
 شهربانی هستم ؟ ! "

شکایت رئیس کلانتری را آورده پیشم ...
 میخواستم یه چیزی بگم که پیرمرد پس از تازه کردن
 نفس ادامه داد :

- اهل محل خواهش کردن جنابعالی هم طومار را
 امضاء بفرمائید . امضای شما پای طومار باشه . حتما " ترتیب
 اثر میدهند .

من از اینکارها خیلی نفرت دارم . وقتی کسی را نمی‌شناسم و نفع و ضررش به من نرسیده ، دلیل نداره نامه شکایت یا تشویقش را امضاء کنم ؟ !
چرا بیخودی رئیس کلانتری را با خودم دشمن کنم ؟
از طرفی مگه میشه با نظر اهالی یک منطقه مخالفت کرد ؟ !

ناچار شدم یک امضای عوضی زیر طومار گذاشتم !!
امضاء نه مال من هست ، نه مال من نیست . اگر عوضش کنند ما هم توی کوچه و محله سرمان را بالا میگیرم و وانمود میکنیم بخاطر امضای ما بوده که یارو را عوض کردند . چرا تا بحال این همه شکایت نوشتید ترتیب اثر ندادند ؟ اگر هم پارتی‌یه یارو کلفت باشه و بجای اینکه عوضش کنند یقه امضاء کنندگان طومار را بگیرند ! من حاشا میکنم و میگویم این امضای من نیست . دو سه روز از فرستادن طومار نگذشته بود که بگیر و بگیر شروع شد فهمیدم همانطور که حدس زده‌ام پارتی جناب سرهنگ خیلی کلفت‌تر از اونی که فکر میکردم بوده ! چه خوب شد من امضای عوضی کردم ! ولی باز هم دلهره داشتم می‌ترسیدم اهل محل مرا لو بدهند ، بهمین جهت سعی

میکردم خیلی آهسته و بی سر و صدا رفت و آمد کنم و طوری نشود پایم به کلانتری برسد .

یک شب که با خانم و بچه‌ها داشتیم شام میخوردیم صدای جیغ زنی توی کوچه بلند شد که کمک میخواست ! میخواستم خودم را به نفهمی بزنم ولی زنم سوک محکمی به پهلوم زد و گفت :

— مرد چرا نشستی ؟ بلند شو برو بین زنیکه بیچاره چی میگه چه بلائی بسرش می‌آرن ؟ !
جواب دادم :

— زن به ما چه مربوط ، شامت را بخور ! ! مگه ما داروغه‌ایم ؟ !

زنم خندهء مسخره‌آمیزی کرد و گفت :

— میترسی کتکت بزنن ؟

از این حرف زنم به رگ غیرتم برخورد . مثل فنر از جا پریدم و خودم را به کوچه انداختم . دیدم دو نفر جوان گردن کلفت جلوی زن جوانی را گرفته و می‌خواهند بزور او را سوار ماشین بکنند !

واقعا " که خیلی بیشرمی و جسارت می‌خواهد اوائل شب آنهم در وسط شهر چطور همچه جرائی میکنند ؟ !

حال عجیبی پیدا کرده بودم . بقول معروف خون چشمهایم را گرفته بود و شیر شده بودم !
بدون اینکه فکر کنم نتیجه چه خواهد شد ، بطرف آنها حمله کردم . یکی از جوانها به محض اینکه مرا دید فرار کرد . من دومی را گرفتم و نگذاشتم فرار کند .
زن گریه میکرد و می‌نالید :

— خدایا زخمی شدم . کمک کنید .

جلوی نور چراغ ماشین چاقو را توی دست یارو دیدم ، به سرش داد زدم :

— میبرمت کلانتری تا مزه چاقو کشیدن را نشونت بدن .

یارو چیزی نگفت ولی خودم از حرفی که زده بودم پشیمان شدم !

بطوری که میگفتند رئیس کلانتری شاکی و متهم سرش نمیشد هر کس پاش به کلانتری میرسید ، یک فصل کتک نوش جان میکرد . تا مراجعین را کتک نمیزد ، آرام نمیشد !
اگر خدای نکرده مرا میشناخت و می‌فهمید طومار شکایتش را امضاء کردم که دیگه حسابم صاف بود !
مردد و نگران دنبال فرصتی می‌گشتم ، که زخم از

توی پنجره گفت:

— چرا معطلی. بیچاره زنه داره از حال میره، زودتر
برشان کلانتری تحویل بده. تا یک فکری برای زنه بکنی!
ناچار بطرف کلانتری رفتم. با ترس و لرز وارد اتاق
رئیس کلانتری شدم!

چشمم به قد و بالای رئیس کلانتری که افتاد چیزی
نمانده بود سخته کنم! کله رئیس کلانتری درست مثل کله
کرگدن بود! هیکلش باندازه یک فیل! وقتی حرف میزد
انگار میگرفن قورت داده!

همانطور که سرپا جلوی او ایستاده بودم جریان را
گفتم. رئیس کلانتری از جوان پرسید:

— موضوع چهیه؟

— متهم خیلی خونسرد جواب داد:

— جناب رئیس من داشتم از توی کوچه رد میشدم

این آقا مرا گرفت و آورد اینجا!

چنان یکمای خوردم که رئیس کلانتری هم متوجه

شد به متهم گفت:

— حرف زیادی موقوف. چاقو را دربیار ببینم.

— چاقوی چی؟ جناب رئیس من چاقوندارم. استغفرالله.

از اول عمرم تا بحال چاقو با خودم حمل نکردم!
 با اشاره رئیس کلانتری مامورین همه جای متهم را
 گشتند از چاقو اثری نبود ولی روی کمر بند شلوارش غلاف
 چاقو وجود داشت...

غلاف چاقو را باز کردند به رئیس دادند.
 جناب سرهنگ غلاف چاقو را به پسر نشان داد و
 گفت:

— این چی یه؟

متهم با خونسردی جواب داد:

— غلاف چاقوس!

— پس تو گفتی من چاقو با خودم حمل نمیکنم؟!

— درست عرض کردم... غلاف چاقو با خود چاقو

فرق داره!...

رئیس کلانتری داشت عصبانی میشد داد کشید:

— فلان. فلان شده غلاف بی چاقو میشه؟

— بله قربان. بعضی ها چاقو دارن ما فقط غلافش

را داریم.

صورت رئیس کلانتری سرخ شده و رگهای گردنش

که مثل طناب بود از زیر پوستش میخواست بزند بیرون،

معلوم بود بزحمت خودش را کنترل میکند . گفت :

— پسر اون روی مرا بالا نیار . راستش را بگو والا هر چه دیدی از چشم خودت می بینی ها .

یارو نره خر عین خیالش نبود . خیلی خونسرد و آرام حرف میزد . برعکس من واقعا " دچار وحشت و ترس شده بودم .

جناب سرهنگ آمد روبروی متهم ایستاد . با اینکه پسر هم بلند قد و گردن کلفت بود ، با اینحال سرش به شانه رئیس هم نمیرسید .
توی دلم گفتم :

" الان یک چک به پسر میزنه و شناسنامه اش را باطل میکنه . ناحق و ناروا ما هم در مرگ پسر شریک جرم خواهیم شد . . . "

از اینکه پسر را به کلانتری آورده بودم ، از سگ هم پشیمان تر شده بودم ! !
رئیس کلانتری گفت :

— برای آخرین بار ازت می پرسم . این چی یه ؟ !
پسر باز هم خونسرد جواب داد :

— قربان اسمش غلاف چاقوس ! اگر باور نمی کنید ،

از دیگران بپرسید ! !

— چاقوش کو؟

— چاقو نداشت !

— آخه پسر غلاف بدون چاقو کی با خودش حمل

میکنه؟

— من میکنم ! به کسی چه مربوط؟ مگه قدغنه؟

دستهای رئیس به لرزه افتاد ولی باز خودداری کرد

و گفت:

— پسر دیوانه‌ام نکن . غلاف بدون چاقو همیشه بگو

چاقو را چکار کردی؟

— من عادت دارم غلاف بدون چاقو با خود حمل

کنم .

رئیس کلانتری با مشت محکم روی میز کوبید و گفت:

— هیچکس غلاف بدون چاقو نمی‌فروشد . تو غلاف

بدون چاقو از کجا خریدی؟ !

متهم خیلی خونسرد جواب داد:

— نخریدم .

— پس دزدیدی؟

— ندزدیدم .

موی سر رئیس کلانتری از خشم سیخ شده بود فریاد کشید:

راستشو بگو بد می بینی ها! ...

— قربان یکی از دوستانم بهم هدیه داده!

— رفیقت کیه؟

متهم به من اشاره کرد و گفت:

— اسمش حسن است.

بقدری ترسیدم که صدای مخصوصی از دهانم خارج

شد! و چیزی نمانده بود شلوارم را خیس کنم...

رئیس کلانتری به پاسبانها دستور داد:

— این ناکس را بیندازید توی زیرزمین تا عقلش به

سرش بیاد رفیقش را هم پیدا کنید بیارید.

پاسبانها متهم را بردند. من تحت تاثیر احساسات

مختلفی قرار گرفته بودم. توی دلم می گفتم: "چرا مردم

پشت سر این آدم حرف مفت میزنند، آدم باین صوری

کجا پیدا میشه، اگر سنگ بود می ترکید این آقا حتی یک

مشت هم به متهم نزد..."

رئیس کلانتری پشت میز نشست و به من هم گفت:

"بنشین کنار میز جناب سرهنگ نشستم و مشغول گفت

و گو شدیم ... رئیس کلانتری گفت:

— حضرت آقا ملاحظه فرمودین پسره نره خر چطور با جرات دروغ میگفت؟ آدم اینجور احمق‌ها را کتک نزنه پس چکار بکنه؟ شما را بخدا شما بگید تکلیف چی‌یه؟ زن را با چاقو زده. غلاف چاقو روی کمرش هنوز هست" با اینحال حاشا میکنه... من چطوری اینرا به دادسرا بفرستم؟ اگر هم بخواهم به ضرب کتک ازش اقرار بگیرم که باز مخالفین میروند علیه من شکایت میکنند. تا بحال هیچده شکایت از من شده. الحمدالله که پرونده‌ام روشن است من دوره پلیسی را در آمریکا گذرانده‌ام، تقدیر نامه زیادی از کشورهای مهم جهان گرفته‌ام...

هرکس جای من بود، با این همه شکایت‌ها پدرش را درمی‌آوردند. اما مراعات مرا می‌کنند. میدانید که شکایتها حقیقت نداره.

شهربانی کل به من اخطار کرده حق ندارم حتی نوک انگشت به کسی بزنم، اگر این اخطارها نبود در عرض یک دقیقه ازش اقرار میگرفتم...

می‌ترسم از کار اخراج کنند. و زن و بچهام بی

سرپرست بشن...

در این موقع پاسبانی وارد اتاق شد و اطلاع داد که رفیق متهم را کنار دریا دستگیر کرده و به کلانتری آورده‌اند، رئیس کلانتری دستور داد متهم و رفیقش را جدا جدا به اتاق آوردند به آنها دستور داد پشت‌به‌هم و رو به دیوار بایستند. از دوست متهم پرسید:

— تو چیزی به رفیقت هدیه دادی؟!

قبل از آنکه او جواب بدهد متهم بصدای بلند گفت:

— بله... هدیه داده.

رئیس کلانتری داد کشید:

— تو خفه شو... (به حسن گفت) جواب بده آره یا نه؟

حسن جواب داد:

— ممکنه هدیه داده باشم... یادم نیست.

متهم دوباره بصدای بلند گفت:

— پسر تو مگر غلاف چاقو را به من ندادی؟

رئیس کلانتری دوباره داد کشید:

— گفتم تو حرف زن.

غلاف چاقو را به حسن نشان داد و پرسید:

— این را تو به دوستت هدیه دادی؟

— خیر قربان من ندادم .

صورت هر دورفیق که بطرف دیوار بود ، اخم آلود شد ، متهم گفت :

— حسن چرا دروغ میگی ؟ تو این غلاف را به من دادی ؟

— خیر من ندادم .

— شاید یادت نیاید ... آدمیزاد که نباید اینقدر فراموشکار باشه .

— بابا جان من کجا بتو هدیه دادم ؟

این دفعه رئیس کلانتری خودش متهم را به زیرزمین برد ، و به پاسبانها دستور داد تا او را **توی چوب و فلک** ببندند ، پاسبانها متهم را روی زمین خوابانیدند و پاهایش را با طناب به چوب فلک بستند .

رئیس کلانتری روی دو زانو نشست و شروع به التماس کرد .

— پسر جان بیا حقیقت را بگو ... چاقو کجاس ؟

کجا انداختی ... من برای رئیس شهربانی کل قسم ناموسی خوردم کسی را کتک نزدم ... بگو عزیزم راضی نشو من قسم را بشکنم !

متهم باز هم حرف اولش را تکرار کرد:

— من همیشه غلاف بدون چاقو با خودم حمل میکنم!

همین و دیگه غیر از این حرفی ندارم.

— پسر جان بخدا، قسم را می‌شکنم...

— هر کاری می‌کنید بکنید قربان... حرف بنده

همینه و جز این نیست.

رئیس کلانتری به پاسبانه‌ها دستور داد او را بزنید،

شلاق‌ها که از کابل‌های سنگین بود بالا میرفت و با ضرب

فروود می‌آمد.

هر کدام از این ضربه‌ها کافی بود که یک گاو نر

را به زانو در بیاره! اما این پسر سه سمج حتی یک (آخ)

هم نمی‌گفت!

رئیس کلانتری هم دلش سوخت دوباره کنار او زانو

زد و گفت:

— برادر... چرا لجبازی می‌کنی؟ نگاه کن ببین

به چه روزی افتادی؟

اما متهم... بهیچ وجه حاضر نبود جواب درستی

بدهد.

حالا دل من بحال هر دو می‌سوخت! شروع کردم

به التماس!

— بابا جان من چاقورا دست تو دیدم... اگرهم
اقرارکنی من در دادگاه شهادت خواهم داد... بهتره
خودت بگی...

— چیزی ندارم بگم... چاقو ندارم. غلاف خالی
مال منه.

به دستور رئیس دوباره کتک مفصلی به او زدند.
اگر این شلاقها را به بیست، سی نفر میزدند، همهشان
از پا درمی آمدند! ولی این پسرهء احمق (آخ) هم نمیگفت.
هر قدر رئیس کلانتری التماس میکرد، هر قدر من
نصیحتش میکردم فایده نمی بخشید.
رئیس کلانتری بهش گفت:

— پسر جان... اگر بخودت رحم نمی کنی، به زن
و بچه های من رحم کن! ما میدانیم تو آن زن را با چاقو
زدی، بیا اقرار کن. بخدا مرا از کلانتری عوض میکنند،
بخاطر تو درجه و حقوق من عقب می افتد، چشمهای رئیس
کلانتری پراز اشک شده و بغضتوی گلوش جمع شده بود.
متهم مدتی ساکت و بیحرکت بصورت رئیس کلانتری
نگاه کرد. و یکباره با لحنی جدی گفت:

— اگر مرا زیر کتک می‌کشتی ممکن نبود اعتراف کنم ،
دلم به زن و بچها ت سوخت ! ! حالا اعتراف میکنم ، که
غلاف بدون چاقو همیشه ، منم چاقو داشتم ، وقتی دستگیر
شدم توی کوچه انداختم . . .

دوتا پلیس رفتند چاقو را پیدا کردند و آوردند ،
متهم در اثر ضربه کابل‌هائی که زیر پایش زده بودند ،
نمی‌توانست راه برود . در گوشهء دیوار کز کرده بود گفت :
— بنویسید کسی که مرد باشه ، بدون چاقو همیشه !
غلاف را هم تنها نمی‌فروشد . هر غلافی چاقو داره .

دیوانی که فرار کرده

www.KetabFarsi.com

دیوانه‌ای که فرار کرده ! ! ! . . .

میخواستم از "امین اونو" به "کاراکوی" بروم . . .
سر پل که رسیدم ، صدای فریادی بلند شد :
" بگیریدش . . . نگذارین فرار بکنه . . ."
پاسبان‌ها شروع به دویدن و سوت کشیدن کردند . . .
مردم بهم ریختند . . . همه از هم می‌پرسیدند :
" چه خبره . . . ؟"
" چه اتفاقی افتاده ؟ . . . "
" یه دیوونه از دس پاسبان‌ها فرار کرده ! "

" کار پاسبانها هم دلبخواهی یه... به وقت همه
را می‌گیرند! یه وقت هم فرار میدن!...
آقائی که نزدیک من بود، گفت:

— ترا بخدا عاقل‌ها را تماشا کن... واقعا " که صد
رحمت به دیوونه‌ها! ببین چه جوری از سر و کول هم
بالا میرن؟!...

بصورتش نگاه کردم... نمیدانستم چه جوابی بهش
بدم. فقط لبخندی زدم.

مرد دیگری که داشت از کنار ما می‌گذشت، گفت:
— می‌گن یارو دیوانه هه خیلی خطرناکه... تا حالا
چهار نفر را کشته...

آقائی که قبلا " حرف می‌زدم، راه افتادیم...
لطیفه‌های خوشمز و شیرینی دربارهٔ دیوانه‌ها تعریف میکرد...
هم دهانش خیلی گرم بود... و هم خوب حرف
میزد... بخصوص که قبل از گفتن لطیفه‌ها، خودش مدتی
می‌خندید و طرف را هم به خنده می‌انداخت!...
یکی از لطیفه‌هاش این بود... می‌گفت:

" لابد شنیدین یه عاقل از یه دیوانه می‌پرسد:
" این تو چند تا دیوانه هس؟ " دیوونه هه فوری

جواب میده: " بفرمائین اون بیرون چندتا عاقل هس؟ "
 بعد از گفتن این لطیفه یک نفر را نشون داد و گفت:
 - مثلاً " این آقا یکی از اون عاقل‌ها س! "
 بطرف کسی که نشان میداد نگاه کردم. یارو هیچ
 شباهتی به آدم‌های عاقل نداشت... کارهای عجیب و
 غریبی می‌کرد... رفتارش غیر عادی بود!
 دوستم گفت:

- از کجا معلومه این بابا همون دیوانه‌ای فراری
 نیس؟!
 راست می‌گفت... یارو همونجور که راه میرفت با
 خودش حرف میزد. با اشاره دست و حرکت سر و بالا
 انداختن شانه‌هایش نمایش میداد! !
 گاهی شمرده، شمرده و آهسته حرف میزد. گاهی
 بصدای بلند دشنام میداد. با دستش توی هوا خط و
 نشان می‌کشید. به دشمن‌های نامرئی توپ و تشر میزد!
 جواب دادم:

- مثل اینکه خودشه...

- مثل اینکه چی‌یه؟ صد درصد خودشه!
 گفتم:

— پاسبان خبر کنیم...

دوستم خندید و جواب داد:

— تنها این نیست... اون یکی را نگاه کن...

اونم حالش خرابه!

به مردی که نشان میداد نگاه میکردم. این یکی تند و تند راه میرفت و کر، و کر میخندید. معلوم نبود به چی میخنده. یکهو می‌ایستاد و با انگشت‌هاش شروع میکرد به شمردن و حساب کردن... گفتم:

— بعله... اینهم دیوانه‌اس! شاید هم دیوانه‌ای

که فرار کرده همینه؟! باید به پاسبان خبر بدیم. دوستم خندید و گفت:

— اگر بنا بشه دیوانه‌ها را بگیرن، کسی توی خیابانها

نمیمونه! میگی نه؟ به حرفهای این دو نفری که جلوی ما راه میرن، گوش بده. ببین چی میگن!

به آنها نگاه کردم، یکی شان خیلی چاق و دیگری خیلی لاغر بود. حرفهایشون را بخوبی می‌شنیدم... چاقه به لاغر می‌گفت:

"تقصیر خودم اس آقا!! در مقابل متجاوزها بی

تفاوت هستیم. چرا باید اجازه بدهیم هر کس تا هرجا که دستش میرسد سر ما کلاه بگذارد؟ و جیبمان را خالی کند...

داشتند از جلوی بساط یک پرتقال فروش می گذشتند

چاقه پرتقال فروش را نشان داد و گفت:

"مثلاً" از این بیس پرتقال هات دانهای چنده؟

وقتی گفت یکی پنجاه فروش نباید معطلی کنی... باید

لنگش را بگیری بلند کنی و از بالای پل کله معلقش کنی

بندازی پائین... بعد بری پیش سبزی فروش بپرسی:

"سبزی ها دسته ای چنده؟". "تا دهندش را باز میکنه.

بگه: "ده فروش... نباید معطلش کنی... باید لنگش

را بگیری و از بالای پل پرتش کنی پهلوی اون یکی. اگر

چهار تا شونو مجازات کنن، بقیه ماست ها را کیسه می کنن..."

لاغر ه ضمن تائید این حرفهای دوستش گفت:

"کشاورزی آقا جان... کشاورزی مهمه! اول کشاورزی

بعد آزادی! دولت باید تمام زمین ها را بکاره... من

خودم توی گلدان های معمولی پیاز و سیب زمینی و لوبیا

کاشتم. اگر همه اینکار را بکنن و توی گلدانها بادمجون

و فلفل سبز و امثال اینا بکارند، دیگه بحران خواروبار

پیش نیما **د**! وقتی تو مملکت پیاز و خیار نباشه حتما "
آزادی هم وجود نداره **ا**..."

مرد چاق بدون اینکه بحرف رفیقش گوش بدهد، گفت:
"شلاق دوی درد اینها **س**!... فقط شلاق... این
ملت بدون شلاق آدم نمیشه... بیخود نیس قدیمی‌ها
گفتن: "شلاق میوه بهشته..."

بعد هم هردو با هم شروع به حرف زدن کردند:
"قبل از قانون اساسی... لوبیا سبز **ا**!... خیار...
این مردم حرف حساب سرشون نمیشه... لنگشو بگیر و
بنداز پائین... باید هر کی توی گلدان جعفری بکاره.
باید تربچه بکاره..."
از دوستم پرسیدم:

— دوتا دیوونه فرار کرده... یا یکی...؟
— شانه‌هاشو بالا انداخت و جواب داد:
— نمیدونم... منظورت چی‌یه؟
— اینا هر دوشون دیوانه هستن... باید به پلیس
خبر بدیم...
رفیقم خندید:

— مگه خودت هم بعله؟... تو یا خیلی بیکاری یا

میخواهی کار دست خودت بدی؟

دیدم رفیقم حق داره... منم خندیدم...

از پله‌ها رفتم پائین تا بلیط بخرم و توی اسکله
سوار کشتی بشم... یک زن جوان و خوشگل از پله‌ها
داشت می‌آمد بالا... لباس خانمه خیلی کوتاه و نازک
بود رفیقم گفت:

— خوب، تماشا کن!! اینم یکجور دیوانه‌اس!...

دوتا جوان بیکاره عقب خانمه افتاده بودند و مرتب
حرفهای رکیک میزدند. پهلوی ما که رسیدند، خانمه با
کیفش محکم زد تو سر یکی از جوان و جیغ کشید:
گمشو دیوانه!!
گفتم:

— دیوانه‌ها همین‌ها هستن.

دوستم محکم بازویم را گرفت و کشید:

— بیا بریم کار دست خودت میدی‌ها...

توی اسکله یک زن و شوهر دعواشان بود و بگو،
مگو می‌کردند...

دوستم با مسخره گفت:

— دیوانه‌های اصلی این دوتا هستن! انگار نمیتونستن

توی خانه‌ی خرابشان دعاواکنن ! ! آمدن اینجا در انظار
عموم مشاجره می‌کنن...

شوهره می‌گفت:

"بخدا فرار می‌کنم... سر میگذارم به کوه و صحرا
طوری میرم که نشانی از من پیدا نکنی..."
زنه جواب میداد:

"کی جلوتو گرفته؟ ! راه باز و جاده دراز ! ! !
خیال کرده نوبر شو آورده، شوهر برای من مثل ریگ‌بیابان
ریخته... !"

شوهره یک سیلی جانانه گذاشت بیخ گوش زنش...
زنه جیغ کشید و شروع کرد به فحش و ناسزا دادن...
دوستم بازویم را گرفت و کشید:

— بجنب در بریم... والا بعنوان شاهد جلبمون
می‌کنن...

با عجله راه افتادیم تا از معرکه دور بشیم داشتیم
بطرف اسکله می‌دویدیم که دوتا پاسبان از عقب بازوهای
رفیقم را گرفتند و محکم نگهش داشتند...

یکی از پاسبان‌ها تند، تند بازوهای رفیقم را با
کمر بندش می‌بست و دومی پشت سر هم حرف میزد:

"خیال کردی به این آسونی میتونی در بری؟ هوم
یاالله بیفت جلو..."

من مات و متحیر بودم که این چه کلکیه...
دوستم با خنده گفت:

— خدا حافظ بنده دیگه مرخص میشم.

خواستم دنبالش برم... هر چه باشد توی تیمارستان
آدم راحت‌تر از بیرون میتونه زندگی بکنه!! اما یسار
زن و بچمام افتادم... اونارو چکار کنم؟ از رفتن منصرف
شدم و گفتم:

— برو بسلامت... سعی کن دیگه فرار نکنی که

پشیمان میشی!

ابکر گلشن ابرو

www.KetabFarsi.com

عبدی چرکس به سر و کله‌ی خودش می‌زد و به زمین
و زمان فحش میداد . . .
دیگه نمیتونست به آبادی برگرده . . . روش نمیشد
بخانه‌اش بره از همه‌ی اهل آبادی بخصوص از زنش خجالت
می‌کشید اما چه فایده: دردش با این چیزها درمان نمیشد.
" تف . . . به این شانس . . . بدبخت شدم . . . "
نشست کنار جوی آب . . . سرش را به دستش تکیه داد و
به فکر فرو رفت:

"دوست و دشمن به من می‌گن ، عبدی چرکس اسب سوار... همیشه بهترین اسب دنیا مال من بوده... اگر اونطرف دنیا ردپای یک اسب اصیل را سراغ می‌گرفتم بهر قیمتی بود مالکش میشدم... حالا کار دنیا به جایی کشیده که یک بی‌ناموس آمده اسب مرا دزدیده برده ! " این پیشرف کی بوده؟ ... چطور جرات کرده اسب عبدی چرکس را به دزدده؟ !

یکی نیس بگه :

" عبدی احمق ... تو آبروی هرچی چرکس است ، بردی ! .. این چرکس‌ها را هم بدنام کردی ! "

هر چه فکر می‌کرد عqlش بجائی نمیرسید ... جز خودکشی چاره‌ای نداشت ! تصمیم گرفت خودش را از بالای دره بیندازد پائین !

با این تدبیر هرکس بشنود میگوید : " عبدی چقدر جوانمرد بوده می‌خواسته با اسب از روی دره بپرد افتاده پائین ... "

اما از این فکر منصرف شد و با خودش گفت :

" با خودکشی کار درست نمیشه ... خودم را از بین بردم . اسبم را چه کنم ؟ ! بالاخره یکروز رفقا اسبم

را زیر پای یکنفر دیگه می‌بینند و گندکار درمیاد! . خیر مردن فایده نداره باید یک فکر اساسی بکنم . . . "

دوباره به فکر فرو رفت . . . میبایست بهر ترتیبی شده اسبی بهتر از اسب خودم پیدا کنم و به دیگران بگویم " اسبم را با این اسب بهتر و جوانتر عوض کردم . "

از دور صدای نعل اسبی که به اینطرف می‌آمد به گوشش رسید . عبدی فوراً " روی زمین دراز کشید و خودش را بخواب زد .

صدای نعل اسب نزدیکتر شد . اسب سوار کنارجوی آب ایستاد . عبدی چرخس زیر چشم اسب را ورنه اندازد کرد .

" حیف از این زین و برگی که به پشت این یابو گذاشته‌اند! خر بندری از این اسب چابکتر است!! بهر کس بگویم اسبم را با این یابو عوض کردم بهم می‌خنده! باید صبر کنم " قسمت " دیگری بیاد . . . "

خودش را بخواب زد حتی جواب سلام اسب سوار را هم نداد! . . .

مرد اسب سوار کمی آب خورد و اسبش را هم آب داد و رفت . . . بعد از او سه چهارتا اسب سوار دیگه آمدند و اسب‌هایشان را آب دادند . چون عبدی هیچ

کدام را نپسندید، از جایش تکان نخورد.

توی دلش می‌گفت "یا نصیب و یا ... قسمت ...".
در این اثنا صدای نعل اسبی بگوشش رسید که تمام
اعضاء و جوارح او را به لرزه انداخت. صدای یکنواخت
و ریتم زیبای صدای نعل‌ها نشان میداد اسبی که می‌آید
جوان و بسیار چابک است تا بحال همچو صدای موزون
نعل اسبی نشنیده بود ... وقتی اسب شیهه کشید قلب
عبدی چرخس از هیجان و ذوق به طپش افتاد ...

اسب سوار نزدیک شد و کنار جوی آب ایستاد، عبدی
زیر چشم نگاهی به قد و بالای اسب انداخت ... اسب
داشت با دستهای جلوی‌ش زمین را میشکافت و شیهه میکشید.
عبدی مثل آدمهای خواب‌آلود که بصدای شیهه
اسب از خواب بیدار شده، از جا بلند شد. مرد اسب
سوار به عبدی سلام کرد:

"سلام علیکم ..."

عبدی چرخس وانمود کرد سلام او را نشنیده با پشت
دستش چشمانش را مالید و در حالیکه با تعجب به اسب
سوار نگاه میکرد، شروع به قر ... و ... قر ... کرد.
"وای خدا این چه حیوانی‌یه؟! ... نکنه من خواب

می بینم؟!"

اسب سوار به خنده افتاد... تابحال چنین مرد ساده لوحی ندیده بود!... با تمسخر پرسید:

— چی یه؟ چرا تعجب کردی؟

عبدی چرکس با قیافه وحشت زده جواب داد:

— تعجب نداره تو چطور سوار این هیولا شدی؟

اسب سوار که گیج و منگ شده بود گفت:

— کدام هیولا؟... مگه توتا بحال اسب ندیدی؟!

— چی...؟! اسب همینه؟... این اسبه؟!...

اسب که می‌گن اینه؟...

— بعله دیگه... اسب همینه... چطور تو در عمرت

اسب ندیدی؟!

عبدی چرکس در حالیکه دعا میخواند و به خودش

فوت میکرد، جواب داد:

— ندیدم دیگه... عیب که نیس؟!

— توی آبادی شما اسب نیست؟

— نه... ما اسب نداریم اما تا دلت بخواد توی

آبادی ما خر زیاده!...

— جائی دیگه هم نرفتی اسب ببینی؟...

— نه اولین بار است که از آبادی بیرون آمدم ...

اسب سوار سرش را تکان داد و گفت:

— واقعا "خیلی عجیبه ... کسی به این سن برسد

و اسب ندیده باشد! ...

عبدی پرسید:

— آب نمیخوره؟! ...

— مگه کوری؟! ... داره آب میخوره دیگه ...

— می بینم ... قربانت برم خدا ... چه مخلوقاتی

داری؟! ... پس اسب که می‌گن اینه؟!!

— بعله ... خوب تماشا کن ... این اسبه!

عبدی پرسید:

— این اسب به چه دردی میخوره؟! ...

اسب سوار که از احمقی عبدی به قهقهه می‌خندید

و کیف میکرد، جواب داد:

— سوارش میشن ...

عبدی با تعجب محکم بروی پای خودش زد:

— راس میگی؟ اینم مثل الاغ راه میره؟! ...

— راه رفتن چی‌یه؟ پرواز می‌کنه ... راهی که با الاغ

پنج ساعت طول میکشه اسب در مدت نیم ساعت طی میکنه!

— دروغ نگو بابا... آدم چطور از پشت اسب

نمی‌افته ! !

اسب سوار دهانه اسب را کشید جلو و گفت :

— بیا سوار شو ببین ...

— ... من سوار شوم ؟ ... برو بابا میخواهی ما را

بکشی ؟ !

اسب سوار به قهقهه می‌خندید و تفریح می‌کرد . دلش

میخواست این آدم ساده لوح را سوار اسب کند ، وقتی اسب

او را به زمین میزند تماشا کند و لذت ببرد به همین

جهت اصرار کرد :

— بیا ... نترس ... من مواظبت هستم .

— ترا خدا ولم کن ... من نمیتونم سوار این جانور

بشم .

— تو بیا سوار شو ... نترس طوری نمیشه .

عبدی چرکس با ترس و لرز جلوی اسب آمد . دستش را

با احتیاط پیش برد و یال و گردن اسب را نوازش کرد .

بعد یکدفعه خودش را عقب کشید !

اسب سوار گفت :

— پایت را بگذار توی رکاب .

— چی گفتی؟ رکاب چی یه؟

اسب سوار رکاب را گرفت و نگهداشت و گفت:

— اینو می‌گن رکاب نترس پاتو بگذار و سوار شو.

— اگر افتادم چی؟

— نترس من می‌گیرمت.

عبدی چرخس پایش را توی رکاب گذاشت و بعد یک

دفعه عقب کشید و گفت:

— کار من نیس.

— بابا سوار شو این افسار را هم محکم بگیر طوری

نمیشه.

— گفتی افسار؟... افسار دیگه چی یه؟!

اسب سوار افسار را نشان داد و گفت:

— اینو می‌گن افسار... بپر روی زین و افسار را محکم

بگیر...

— زین دیگه چی یه؟

اسب سوار این دفعه زین را نشان داد:

— اینو می‌گن زین...

— خب بگو پالان... چرا اسمش را عوض کردی؟

— بسیار خب. بپر بالا معطل نکن.

عبدی چرکس که رل یک آدم ترسو را خیلی خوب بازی میکرد گفت:

— ترا خدا محکم بگیر و نگهش دار... وای خدا
جونم این اسبه چقدر بزرگه! مثل کوه می‌مونه!...
عبدی روی زین نشست ولی از ترس مثل بیدمی لرزید
و با التماس گفت:

— تصدقت بشم جوان ولش نکن... محکم نگهشدار
اسب سوار که از شدت خنده چشمهایش پر از اشک شده
بود جواب داد:

— نترس بابا... با پاهات محکم بزن توی شکم اسب.
عبدی داد کشید:

— ولم نکن... گردن اسب را محکم بگیر... بگذار
من پیاده بشم اسب سوار دهانه را ول کرد و با دست
محکم به کپل اسب زد... به گمان اینکه الان اسب دهاتی به
ساده لوح را به زمین می‌زند و او مدتی می‌خندد اما کار
برعکس شد!

اسب سرش را بالا برد و شروع به شیهه کشیدن کرد
و بعد هم چون حس کرده بود سوار کار ماهری روی زین
نشسته مثل باد صرصر از جا کند و به پرواز درآمد.

اسب سوار که از شدت خنده دوتا دستش را روی
شکمش گرفته و مرتب دولا، و راست میشد یک دفعه که
سرش را بلند کرد جز گرد و خاک نعل اسب اثری ندید
متوجه شد دهاتی ساده لوح اسب سوار ماهری بوده خنده اش
تبدیل به گریه شد.

چادر استخوان گلی « روزه ششم

www.KetabFarsi.com

چرا در امتحان " سگی " رفوزه شدم ! ؟

www.KetabFarsi.com

مدت شش ماه توی بیمارستان بودم . . . با اینکه ظاهرا " استراحت داشتم و میبایست وزنم زیاد شود . اما بعلت غذاهای غیرماکول و مشکلات و ناراحتی های روحی وزنم روز بروز کمتر میشد !

روزی که از زندان مرخص شدم وزنم با لباس چهل و سه کیلو بود . . . بهمین جهت هنگامیکه برای پیدا کردن کار بهر سوراخ و سنبه ای سر می کشیدم همه تعجب می کردند و با شوخی و متلک مرا از سرشان رد می کردند ! . . .

با آخرین کسی که روبرو شدم با تعجب پرسید:
 — چه کاری میتونی انجام بدی؟

جواب دادم: www.KetabFarsi.com

— قربان هرکاری باشه انجام میدهم.
 مدتی به قد و بالای مرا ورننداز کرد و با خنده
 معنی داری گفت:

— با این وضعی که داری؟!
 خیلی جدی و محکم جواب دادم:
 — بله... هرکس به وضع من باشد، هر کاری به او
 بدهند انجام میدهد...

مثل اینکه از حرفم خوش آمده باشد گفت:
 — بنشین ببینم...

روی صندلی که با سر اشاره کرده بود نشستم...
 پس از اینکه کمی بمن خیره شد گفت:
 — گوش‌هایت را خوب باز کن و بحرفهایم گوش‌برده
 — بفرمائید...

خلاصه حرفهایش این بود: یکی از ثروتمندان بزرگ
 که اسمش را خیلی شنیده بودم احتیاج به یک کارمند
 چشم‌پاک و درست‌کردار دارد. این آقا و خانم ثروتمند

چون اجاقشان کور است و بچه دار نمیشوند سگ بزرگی دارند که مثل فرزندشان از او نگهداری می کنند... این سگ از همه چیز و همه کس پیش آنها عزیزتر است و اثر تربیت خاصی که دیده بسیار باهوش است و انسان های خوب و بد را در همان نگاه اول تشخیص میدهد!...

بهمین جهت آقای ثروتمند با این سگ انسان ها را محک میزند! وقتی کسی وارد خانه ی آنها می شود، اگر سگ بطرف او دمش را تکان دهد معلوم می شود طرف آدم خوب و سالمی است، و اگر یارو ناجنس و دروغگو متقلب باشد سگ آقای ثروتمند اجازه نمیدهد یک لحظه در آن خانه بماند و تیکه پاره اش میکند!

آقای ثروتمند تاکنون چندین بار این آزمایش را روی آدم ها کرده و تمام شان درست در آمده است، بمن هم توصیه کرد:

— باید کاری بکنی که سگ از تو خوشش بیاید اگر در این آزمایش موفق بشوی تا آخر عمر نانت توی روغن خواهد بود!

قرار شد روز یکشنبه بمنزل آنها بروم و وسیله سگشان مورد آزمایش قرار بگیرم!

با اینکه از روز شنبه غذا نخورده بودم صبح یکشنبه با سه لیسه پولی که داشتم مقداری بیسکویت... دو سه حبه قند... چند تا شکلات... و کمی هم کالباس برای رام کردن سگ آقای ثروتمند خریدم و بطرف خانه‌ی آنها رفتم.

دلم از گرسنگی قار و قور میکرد... ولی بهر زحمتی بود جلوی خودم را گرفتم و دست به خوراکی‌ها نزدm و به این امید که بتوانم در این آزمایش سگی موفق بشوم... با آدرسی که داشتم خانه مرد ثروتمند را در محله "قوموش سوئی" پیدا کردم.

مردی که بمن آدرس را داد گفته بود:

"زنی که در را باز می‌کند راضی نیست شخص دیگری در آنجا استخدام شود بهمین جهت نباید بگذاری بفهمد با ارباب چکار داری..."

زنگ را زدم و به خانمی که در را باز کرد گفتم:
- حضرت آقا دنبال من فرستاده و پیغام داده‌اند

اینجا بیایم...

نقشه‌ام گرفت... زن خدمتکار گول خورد... از جلوی

در کنار رفت و گفت:

— بفرمائید توی این اتاق بنشینید تا به آقا خبر بدهم .

سالن بزرگ و وسیعی بود که مثل کاخ‌های سلطنتی همه‌جا زینت شده و فرش‌ها و مبلمان‌های گرانقیمت توی سالن چشم آدم را خیره میکرد...

کنار پنجره بزرگی که رو به دریا باز میشد نشستم تمام فکرم پیش سگ بود...هیجان زیادی داشتم... نمیتوانستم حدس بزنم پایان کار چه میشود...

حالت کسی را داشتم که او را توی قفس شیرها انداخته باشند هر آن منتظر بودم سگ آقای ثروتمندوارد بشود و به من حمله کند...

دستم را توی جیبم روی بیسکویت و شکلات گذاشته و آماده بودم بمحض اینکه "سگ" وارد اتاق بشود (رشوه)ای به او بدهم !...

در اتاق آهسته باز شد...سر بزرگ و پشمالویی به داخل آمد، ولی هیچ شباهتی به سگ نداشت، قیافه‌اش شبیه پیرزنی بود که لبهای او آویخته و چروکیده‌اس !... از طرفی نمیشد گفت آدم است...اگر بگویم سر گاو است پس شاخ‌هایش کو؟ !...

آخه عزیزم این چه طور سری است؟ ممکنه همان سگی
باشد که منتظرش هستم؟!

قدش از دستگیره در هم کمی بلندتر بود! بدون
اینکه حرکتی بکند با چشم‌های درشت و سرخش بصورتم
خیره شده بود...

مثل آدم‌های هیپنوتیزم شده جلوی او ایستاده و
قادر به هیچگونه حرکتی نبودم!... اگر عضلاتم کار میکرد
خیلی وقت بود که از شدت ترس روی زمین افتاده بودم!
نگاه کردن ما بیکدیگر مدتی طول کشید... در یک
لحظه بنظرم رسید این سر و صورت پشمالو خود آقای
ثروتمند است که هنوز صورتش را نتراشیده! و موهایش
را شانه نکرده!... اگر خود اوست باید سلام بدهم...
سرم را آهسته خم کردم و با صدای لرزانی سلام
دادم... از جوابی که شنیدم فوراً "فهمیدم اشتباه کرده‌ام
اما کار از کار گذشته بود!..."

سگ آقای ثروتمند با صدای خور... و خور ترسناکی
بطرفم حمله کرد!...

"خدایا این چه جور سگی است؟ مگر سگ هم باین
بزرگی میشه؟ مثل اینکه از نسل گاو و شتر است!..."

در را با پای عقبش هل داد بست و آمد جلو...
 هردو مثل پهلوانهای قدیم رودروی یکدیگر آماده حمله
 و دفاع گارد گرفتیم!

ناکس دندانهای بزرگش را که نشان داد نزدیک بود
 زهره ترک بشوم!...

از خر... و... خر... کردنش فهمیدم مرا پسند نکرده
 امیدم قطع شد و دانستم از استخدام خبری نیست!

همه‌اش در این فکر بودم که چطور خودم را از این
 مهلکه نجات بدهم!... یک قدم جلوتر آمد... "ه..."

"ه... ر... ر... ر..." خدا را شکر که ایستاد معلوم
 می‌شود سگ با وجدانی‌یه!..."

ناامیدانه به اطرافم نگاه سریعی انداختم... دری که
 طرف راست اطاق قرار داشت کمی باز بود... اما می‌ترسیدم

اگر کوچکترین حرکتی بکنم حمله کند و دخلم را بیاورد!
 شنیده بودم که سگ به آدم لخت حمله نمی‌کند توی

دلم گفتم:

"بهتره لخت بشم و از آنجا فرار کنم..."

ولی بمحض اینکه کوچکترین حرکتی کردم صدای

"ه... ه... ر... ر... ر..." سگ بلند شد!

"خدایا توی خانه‌ای به این بزرگی یک آدم نیست
بیاید و مرا نجات بدهد؟"

چاره‌ای جز فریاد زدن و کمک خواستن نداشتم...
اما تا دهانم را باز کردم و هنوز (کاف) کمک را نگفته
بودم که سگ هم صدایش را بالاتر برد "هر...هر...
هر..." یک قدم هم جلوتر آمد!... یکدفعه بیادم آمد
مقداری خوردنی برای سگ خریده‌ام... یا احتیاط دستم
را توی جیبم بردم و بیسکویت‌ها را جلوی او انداختم...
این دفعه "ه...ه...ه...ر...ر...ر... نکرد بهمین جهت
شکلات‌ها و قندها و بعد هم کالباس را جلوی او انداختم.
همه را بو کرد و مثل آدمی که دلش بهم میخورد
دماغش را بالا گرفت!

مثلی است معروف: حیوانات با بو کردن آشنا
میشوند... انسان با صحبت کردن... "چون گفته بودند
"سگ عاقلی است!" خواستم دو کلمه با او صحبت کنم...
شاید با حرف زدن رام شود...

با لحن شیرینی گفتم:

— بوبی... بوبی... بیا... تو چقدر مامانی هستی

بیا با هم دوست بشیم"

بجای جواب دندان‌هایش را نشان داد و "ه...ه...

...ر...ر" کرد! www.KetabFarsi.com

بقدر یک نوک پا جلو رفتم و خواستم دستهایم را

بطرفش دراز کنم ولی ناچنس چنان "ه...ه...ر...ر...

ر...ی" کرد که دو قدم عقب رفتم و گفتم:

— بگو به بینم... اسمت چی‌یه؟!

— ه...ه...ر...ر...ر...

— آخ که چه صدای قشنگی داری؟! کوچ... کوچ...

کوچ... بیا بویی خوشگلم...

— ه...ه...ر...ر...ر...

— بیا پهلوی داداشت! بیا عزیزم...

— ه...ه...ر...ر...ر...

نخیر پدر سگ‌رام‌شدنی نبود... توی دلم گفتم:

" حالا که اون کالباس و بیسکویت را نمیخورد...

خودم بخورم لااقل شکم سیر بشود..."

آهسته‌دستم را دراز کردم بیسکویت‌ها را بردارم

که قیامت بپا شد.

همانطور که در فیلم‌های کرتون می‌بینید من و سگ

در یک چشم بهم‌زده با هم قاطی‌پاطی شدیم!

حس کردم مثل پرنده‌ای توی هوا به پرواز درآمدم! چند بار به دیوارهای اطراف خوردم! بعد هم از دری که طرف راست باز بود خودم را به بیرون انداختم. دندانهای سگ هنوز پاچه شلوارم را محکم گرفته بود

و ول نمیکرد. www.KetabFarsi.com

از پله‌های روبرو خانم جوان و زیبائی که ربدشامبر صورتی رنگی پوشیده بود پائین می‌آمد، از ترس خودم را به بغل او انداختم!...

هرسه از پله‌ها قل خوردیم پائین... خانم زیر افتاده بود... من روی او و سگ هم روی من!

چیزی که تعجب‌آور بود، سگ پاچه‌ام را رها کرده و داشت دمش را تکان میداد و صورتم را لیس میزد! همه از روی زمین بلند شدیم... خانم پرسید: - شما کی هستین؟

بقدری ترسیده بودم که نتوانستم جوابش را بدهم. خانم رفت، من و سگ تنها ماندیم... با دستم سر سگ را نوازش کردم و پاچه شلوارم را از روی زمین برداشتم...

"خدا ذلیلت بکنه سگ... چشم نداشتی شلوار مرا

ببینی ؟ ! ...

دنبال سنجاق و سوزن می گشتم تا پاچه شلوارم را
یک جوری وصله کنم ... سگ هم دنبال مرا ول نمیکرد .
مرتب اطرافم می گشت و سرو صورتم را می لیسید .

دلش میخواست با من بازی کند ... وقتی روی زمین
نشستم شلوارم را درست کنم سگ دو تا دستش را روی
شانهام گذاشت و مرا بزمین انداخت ! انگار این همون
سگی نبود که چند دقیقه پیش میخواست مرا تیکه پاره بکنه !
روی قالی می غلطیدم و اجازه نمیداد بلند بشم .
از یکطرف گرسنگی از طرف دیگه ترس از اینکه دوباره
اخلاق سگی یش عود کند و سر و تن مرا تیکه پاره کند ،
حالی برایم نمیگذاشت با او بازی کنم ...

ولی من به امید اینکه آقا بیاید و به بیند با سگ بازی
میکنم ... قربان و صدقه اش میرفتم !

حدسم درست از آب در آمد وقتی (آقا) وارد اتاق
شد و ما را در حال بازی و شوخی دید خیلی خوشحال
شد و با لبخند گفت :

— معلوم میشه که شما آدم خوبی هستید که سگ
با شما انس گرفته !

منم خندیدم و جواب دادم :

— خوبی از سگ شماس !

آقا با غرور خاصی گفت :

— سگ خوبی یه... با هر کس کنار نمی آید ! فقط آدم های
خوب را دوست داره .

سگ اجازه نمیداد با آقا صحبت کنم .

آقا گفت :

— مثل آدم ها معنی حرف ها را میفهمه !

آه سوزناکی کشیدم و جواب دادم :

— کاش تمام آدم ها اینطور بودند !

آقا به سگش دستور داد بره بیرون... سگ دمش را

پائین آورد و از در رفت بیرون آقا با خنده گفت :

— شلوارتان چی شده ؟

صلاح نبود بگم سگ شما شلوارم را پاره کرده جواب

دادم :

— موقعی که میخواستم در را باز کنم... اینطور شد .

عیب نداره قربان... .

آقا پرسید :

— با من چه کار دارین ؟

ببنده را فلانی فرستاده خدمتتان کاری بهم بدین .

آقا سرش را حرکت داد و گفت :

— خانم اجازه نداد ترا استخدام کنند...

سالها این سر توی دلم مانده و برایم عقده بزرگی

شده بود خیلی دلم میخواست بدانم این سگ چرا اول

آنطور خصمانه با من رفتار کرد و چرا یکباره تغییر روش

داد؟

بالاخره بعد از پرس و جوهای زیاد گره مسئله را

گشودم...

این سگ را عادت داده بودند که اگر کسی به

خانم و یا آقا حمله میکرد و آنها را بزمین میزد، سگ

آنها را تیکه و پاره میکرد، وقتی من و خانم از پله‌ها

افتادیم پائین چون من فوری از جایم بلند شدم اخلاق

سگ عوض شد و با من مهربانی کرد !

تا به این سن رسیدم انسان‌های (دیوس) زیاد

دیدم ولی سگ (دیوس) ندیده بودم... می بینید انسان‌ها

حیوانات را به چکارهائی وادار می کنند ! !

www.KetabFarsi.com

کنده خدا اید عوض بشو

کدخدا باید عوض بشه !

از صبح برای هیزم شکستن به صحرا رفته بودم . . .
عصر که به خانه برگشتم بقدری خسته بودم که نای
حرف زدن نداشتم . . .
هوا که تاریک شد یک لقمه غذا خوردم و نمازم
را خواندم و توی رختخواب افتادم .
مثل اینکه خاک مرده برویم پاشیده باشند ، چنان
به خواب عمیقی فرو رفتم که اگر توپ بیخ گوشم در
می کردند بیدار نمیشدم ، نزدیکی های نصف شب با صدای

کوبیدن چکش در حیات از خواب پریدم... وحشت زده از
زنم پرسیدم :

— این موقع شب کی ممکنه باشه؟

زنم که بیشتر از من ترسیده بود جواب داد :

— نمیدانم... هرکس هس خیلی تبش تنده ! !

نیم ساعت بیشتره در میزنند... هرچی بهت (سوک)

میزدم بیدار نمیشدی... پاشو به بین کی یه؟ !

در حالیکه گیج خواب بودم از جا بلند شدم و از

پنجره داد زدم :

— کی یه؟

صدای سید اجاق از پائین بلند شد :

— باز کن بردار... ما هستیم .

وقتی درب خانه را باز کردم دیدم هشت... نه

نفر از بزرگان آبادی جلوی در خانه ایستادن... خیلی

ترسیدم... توی دلم گفتم :

" حتما " موضوت خیلی مهمی پیش آمده که اینها

نصف شب بسراغم آمدن ! بهر وضعی بود خودداری کردم

و گفتم :

— رفقا این موقع شب چه خبره ؟ ! انشاءالله که

خیره!؟ بفرمائین تو.

سید اجاق جواب داد:

- نه دادش تو نمیائیم... خیلی کار داریم باید
بریم... آمدیم بهت اطلاع بدیم که ما با انتخاب عمر
آقا مخالفیم... نظر تو چیه؟

خدا بگم چکارتان بکنه... مرا نصف عمر کردین...
ما که دیروز راجع باین موضوع دو ساعت حرف زدیم،
قول و قرار گذاشتیم، قسم نامه امضاء کردیم که تا پای
جانمان بهایستیم و نگذاریم آقا عمر دوباره کد خدا بشه...
وبجایش نوری پوستین زاده را انتخاب کنیم... دیگه
این موقع شب چرا آمدین اینجا؟
سید اجاق گفت:

- درسته که دیروز حرفها مان تمام شد... اما بطوری
که شنیدیم عمر آقا رفته مرکز کارش را تمام کرده فردا بر
میگرده به آبادی که فعالیتش را شروع بکنه!
گفتم:

- آقا سید نمیتونستی این موضوع را فردا صبح

بگی.

- ترسیدیم طرفداران عمر آقا زودتر بیایند ترا گول

بزنند !

با خنده پرسیدم :

— مگر توی تمام آبادی کسی هست طرفدار عمراقا

باشه ؟ !

— درسته... ولی از مکر این چهارپا بریده نباید

غافل شد!

گفتم :

— خاطر جمع باشیم کسی نمیتونه مرا گول بزنه...

حالا بفرمائین تو خستگی در کنین !

جواب دادند :

— باید به خانه‌های دیگه سر بزنیم... مرخص

میشیم...

رفقا رفتند، درب خانه را بستم و برگشتم بخوابم،

اما خوابم نمیبود بیاد گذشته‌ها افتادم...

" مردی که بنام عمراقا سالهاست کدخدای آبادی

ما شده یکی از آن اعجوبه‌های روزگار است ! خدا میداند

چه ناراحتی‌هایی از دستش می‌کشیم...

توی آبادی از هفت ساله گرفته تا هفتاد ساله

تصمیم گرفتیم، تا پای جانمان بایستیم و نگذاریم عمراقا

امسال انتخاب بشه... "

" تمام اهالی ده توی خانه‌ها... میان قهوه‌خانه جلوی مسجد... توی تکیه... خلاصه هرجائی که فکر بکنید از صبح تا شب در باره عمر آقا حرف میزنند... مردم هم قسم شده‌اند نوری پوستین زاده را برای کدخدای آبادی انتخاب کنند... "

" نوری شخص محترمی است... خیلی باسواد و مودب و حرف زن است، سابق‌ها کارمند اداره آمار مرکز بوده، پس از مرگ پدرش برای اینکه خانه و زمین پدرش از بین نرود به آبادی آمده،

در تمام دنیا کدخدا مثل او با سواد و خوب پیدا نمیشود، طوری سخنانی می‌کند که سخنگوی حزب ولایت هم به گرد پایش نمیرسد!... "

آقای نوری وقتی میدید چهار پنج نفر توی قهوه‌خانه آبادی نشسته‌اند و فوراً " بالای یک چهارپایه میرفت و شروع به صحبت می‌کرد:

" هموطنان محترم همت‌کنید، لیاقت بخرج بدهید شرف و ناموس خودتان را با انتخاب یک کدخدای صالح حفظ نمائید!... "

عمرآقا اصلاً " نه حرف میزد و نه درمقابل این
فعالیت‌ها عکس‌العمل نشان میداد...

ما مطمئن بودیم که گزارش تمام کارهای ما به گوش
او میرسد و از این موضوع نگران بودیم که چرا هیچگونه
عکس‌العملی نشان نمیدهد! و صدایش در نمی‌آید؟!
صبح تا عصر برای برکنار کردن عمرآقا و انتخا
آقای نوری فعالیت می‌کردیم شب تا صبح برای پیشرفت
کارها جلسه تشکیل میدادیم و نقشه می‌کشیدیم...
شبی که من زود می‌خوابیدم دیگران بخانه‌ی من
می‌آمدند و شبی که دیگران زود می‌خوابیدند من به خانه‌ی
آنها میرفتم.

کارها بخوبی پیش میرفت تنها موضوعی که ما را
نگران ساخته بود خونسردی و سکوت عمرآقا بود!
یک ندای غیبی بمن می‌گفت " زحمات ما بیهوده
است، و در آخر کار عمرآقا برنده خواهد شد!...
دلم بحال آقای نوری زاده می‌سوخت... حیف از
این سخنرانی‌هایی که می‌کند!... این سخنرانی بدرد
آبادی ما نمی‌خورد! اگر آقای نوری در مرکز مملکت
یکی از این سخنرانی‌ها بکند دولت را هم سرنگون می‌کند!

تمام اهل آبادی به ناموس خودشان قسم یاد کردند که بهر قیمتی باشد از انتخاب عمرآقا جلوگیری کنند!

دو روز مانده بود که انتخابات شروع شود...
 هوا که تاریک شد در خانه‌ی ما را زدند...
 خیال کردم سید اجاق است... از پنجره خم شدم
 گفتم:

— یادم هست برادر... نباید آن ناکس عمرآقا را
 انتخاب کنیم!...

اما زود فهمیدم کسی که در میزند سید اجاق نیست
 رفتم جلوی در، دیدم خواهرزاده عمرآقا است! خیلی
 با ادب سلام داد و گفت:

— دائی جان عمرسلام رساندند...
 سرش داد زدم:

— برو پسر گمشو... مرده شور خودت و دائی جانت
 را ببرد!

پسره بدون اینکه ناراحت شود و یا بروی خودش
 بیاورد گفت:

— دائی جان گفتند راجع به آن دعوائی که با

مصطفی آبله‌رو دارید... من یک وکیل خوب برات پیدا کردم... پول هم نمی‌خواه...

" اسم مصطفی آبله‌رو، و وکیل مجانی که آمد مثل آبی که روش آتش بریزند یک‌دفعه آرام شدم !

این مصطفی لعنتی خیلی در باره من بدی کرده...
بیشرف دین و ایمان نداره... دائم گاو و الاغش راتوی
مزرعه من ول میکند و محصولم را می‌چرانند... دو ماه
پیش‌هم پسرش شبانه وارد انبار من شده و دو تا قالیچه
مرا دزدیده است... با اینکه چند نفر شاهد داشتم،
نتوانستم حقم را ثابت کنم... یارو پارتی داره و دست
من بجائی نمیرسد... توی دهات هر کس قوی‌تره حرفش
بیشتر خریدار داره !

تنها کسی که میتونه مرا از شر مصطفی آبله‌رونجات
بده همین عمرآقااست، ولی اگر بخانه او برم و کسی مرا
به‌بیند مردم آبادی بصورت‌م تف می‌اندازند و مرا لعن
میکنند...

توی این افکار بودم که پسره گفت :

— دایی عمر گفتند فردا صبح زود جلوی گورستان
زیر درخت سرو منتظرم باشید تا با هم به شهر برویم

و کار شما را درست کنم...

"خیلی خوب شد... جلوی گورستان آنهم صبح‌های زود خلوت است و پرنده پر نمیزند و هیچکس از ملاقات من و آقا عمر مطلع نخواهد شد."

جواب دادم:

— به عمر آقا سلام مرا برسان و بگو خدمت میرسم.

زنم هم از این موضوع خوشحال شد و گفت:

— خوب کاری کردی! برو با عمر آقا حرفهاتو بزن

و بهش رای بده... فقط در سایه اون میتونی تلافی تمام ضررهائی که مصطفی بهت زده در بیاری.

تا صبح خواب به چشمم نرفت... با روشن شدن

هوا راه افتادم از کوچه خودمان که گذشتم دیدم مرسل

کور مادرش را روی کولش گرفته و داره میره...

با دیدن من سلام کرد... پرسیدم:

— مرسل کجا میری؟

با خجالت سرش را پائین انداخت و جواب داد:

میرم شهر

شهر چه خبره؟

— میخوام مادرم را ببرم پیش دکتر... تو کجا

میری؟

— منم میرم شهر

شما توی شهر چکار داری؟

پیش خودم گفتم: "ای ناکس بی همه چیز... توهم

شدی وکیل مدافع از من سئوالات می کنی؟!..."

جواب دادم:

— میرم وکیل بگیرم و از دست مصطفی آبله رو شکایت

کنم.

کمی که راه رفتم با آقا (غلام کر) روبرو شدیم ...

زنش را سوار الاغ کرده خودش و پسرش هم پشت سر

الاغ افتاده بودند... گفتم:

— خیر پیش آقا غلام... صبح باین زودی کجا میری؟

با اخم جواب داد:

— میرم شهر.

چه خبره؟

— دو سال پیش زنم را بردم دکتر، نسخه گرفتیم

چون گران بود نتوانستیم دوایش را بخریم! حالا داریم

میریم دوا بخریم!

— آجی را کجا میبری؟

— آنهم با حنیفه دعوا کرده بود میخواد از او شکایت بکند!

— بچه را کجا میبری؟

— بچه هم سرش کچل شده... میخواهیم به دکتر نشان بدهیم!

بعد اون از من پرسید " کجا میرم " منم همه چیز را گفتم...

موقعی که نزدیک گورستان رسیدیم معلوم شد که تمام مردهای آبادی میخواهند به شهر بروند و همه از یکدیگر شاکی هستند! ... در آبادی ما دیگر کسی نمانده بود به زیر درخت سرو که رسیدیم دیدیم تمام مردم آبادی آنجا جمع شده‌اند!

سید اجاق هم آنجا بود... پرسیدم:

— سید چه خبره؟

میخوام برم شهر وکیل بگیرم و از دست شوکت کچل شکایت کنم...

تعجب این بود که چرا تمام مریضها و شاکی‌ها و... امروز که من توی شهر کار دارم تصمیم گرفته‌اند به شهر

بروند !!!

خوب که نگاه کردم دیدم مصطفی آبله رو هم یک گوشه‌ای چمباتمه زده و نشسته است. از سید اجاق پرسیدم:
- این بی‌همه‌چیز اینجا چکار داره؟

- می‌خواهد بره شهر از تو شکایت بکنه و وکیل

بگیره !!!

همگی ساکت و خاموش زیر درخت سرو جمع شده و منتظر بودیم دیگران رفع زحمت کنند و بروند...
در این موقع دیدم عمرآقا از دور داره میاد...
توی دلم گفتم:

"ای داد... بیداد... در میان اینهمه جمعیت چه جوری با عمرآقا حرف بزنم؟ و با او به شهر بروم.
جواب اینهمه شاهد را چی بدم؟!

عمرآقا به نزدیک درخت سرو رسید و با صدای بلند گفت:

- آقایان سلام علیکم...

همه وز... وز... کردند: "علیکم السلام..."

- همه‌تان حاضرید؟

نفس از کسی در نیامد!

عمرآقا رفت بالای سنگ بزرگی ایستاد... نگاهی
به جمعیت کرد و گفت:

— مثل اینکه عده‌ای غایب هستند... باید کمی
صبر کنیم بقیه هم بیایند! !

چند دقیقه در میان سکوت گذشت... دیدیم نوری
پوستین‌زاده هم داره میاد... جلوی جمعیت که رسید
سرش را پائین انداخت و آهسته سلام کرد!
عمرآقا با لحن فاتحانه‌ای گفت:

— چرا اینقدر دیر کردی؟

آقای نوری جواب نداد و عمرآقا مثل فرمانده‌ای که
دستور حمله صادر میکند گفت:

— یاالله بیفتید پشت سرمن...

همگی پشت سر عمرآقا راه افتادیم... تعداد ما
تقریباً "چهل نفر میشد، خودم را به آقای نوری رساندم
و گفتم:

— رفیق شما کجا میری؟

توی یکی از ادارات دولتی کاری دارم میرم شهر.
وقتی وارد شهر شدیم عمرآقا که سمت رهبری کاروان
را داشت ما را به مسجدی که در وسط شهر بود برد و

گفت :

— شماها در اینجا منتظر باشید تا من کارها را
روبراه کنم !

بعد بمن و آقا غلام اشاره کرد به دنبالش برویم
به اتفاق عمرآقا به دفتر وکالت آقای بصری که از طرفداران
دولت است رفتیم .

عمرآقا روی مبلی که کنار میز آقای بصری بودند نشست ،
من و آقا غلام در حالیکه دستهایمان را روی نافمان گذاشته
بودیم گوشه‌ی اطاق سرپا ایستادیم ! ...

عمرآقا بعد از خوش و بش و احوالپرسی گفت :
— آقای بصری نمیدانی ما از دست مخالفین حزب
چی می‌کشیم ؟ !

آقای بصری لبخندی زد و جواب داد :

— بهمین زودی حسابشان را میرسیم .

عمرآقا خیلی کشار و غلیظ گفت " انشاءالله ... "
آقای بصری پرسید :

— وضع حزب تو آبادی شما چگونه؟

عمرآقا خنده بلندی کرد :

— یعنی چه؟ در جایی که من هستم چه کسی

میتونه به حزب مخالف رای بده ؟!

آقای بصری از خوشحالی دستهایش را به هم مالید و خنده شیرینی کرد و گفت:

— زنده باشی...

عمر آقا با لحن مطمئنی گفت:

— وقتی من هستم تو هیچ نگران نباش...

تو کارهای ما را انجام بده با بقیه کارت نباشد! حوصله من و آقا غلام داشت سر میرفت... ما آمده بودیم کارمان انجام بشه اینها دارند از حزب و کارهای خودشان حرف میزنند، دروغ بهم تحویل میدن!... انگار با هم مسابقه چاخان و چاپلوسی گذاشتن! و کار شکایت ما فراموش شده...

در این موقع عمر آقا یه نگاهی به طرف آقا غلام کرد و گفت:

— این بیچاره یکی از فعالترین افراد حزب است یکی از مخالفین ما نسبت به او خیلی تعدی کرده حالا ایشان میخواهند از او شکایت کنند... پول هم ندارند... آقای بصری که قضیه را تا آخرش حدس زده بود دستش را به پشت عمر آقا کشید و گفت:

— خیالتان راحت باشه... حق الوکاله هم لازم نیست
قول میدم پدر طرفشو در بیارم.

عمر آقا رو کرد به آقا غلام و گفت:

— خداوند از آقا بصری ما راضی باشه... شما
اینجا بمانید که ترتیب کارتان را بدهند فقط یادت باشه
موقع انتخابات باید تلافی کنی...

همه خندیدیم... عمر آقا با آقای بصری خدا حافظی
کرد و بیرون آمدیم...

جلوی در عمر آقا بمن گفت:

— بدو سید اجاق را صدا کن بیاد اینجا... رفتم
سید اجاق را آوردم... ایندفعه رفتیم پیش یک وکیل دیگه
که جزء مخالفین دولت بود...

عمر آقا سلام کرد و نشست و باز هم همان صحنه
قبلی را بازی کرد.

آقای وکیل ترا بخدا این چه وضعیه نمیدانید ما
توی آبادی از دست حزب مخالف چه می کشیم !!!
این آقای وکیل هم گفت:

"چیزی از عمرشان نمانده ! بهمین زودی حسابشان
را میرسیم !..."

آقا عمر باز هم از ته حلق گفت: "انشاءالله..."
آقای وکیل پرسید:

— وضع حزب ما توی آبادی شما چگونه؟ ...
عمر آقا خنده‌ای کرد:

— یعنی چه؟ در جایی که من هستم چه کسی میتونه
به حزب مخالف رای بده؟!

آقای وکیل که از خوشحالی دست‌هایش را بهم میمالید
با خنده گفت:

— زنده باشی!!

یکدفعه مثل اینکه مطلبی به یاد عمر آقا آمد بطرف
سید اجاق اشاره کرد و به وکیل گفت:

— این سید محترم یکی از فعالترین افراد حزب
آبادی ماست یکی از افراد پیشرف حزب دولتی او را
خیلی اذیت کرده و حقش را خورده میخواهد شکایت
کند. وضع زندگیش خیلی غم انگیز است...

آقای وکیل که مطلب را تا آخر فهمیده بود گفت:

— البته وظیفه بنده است بکارش رسیدگی کنم.

— آخه پول و پله‌ای هم ندارد!

— اختیار دارید این حرفها چی‌یه؟ کی اسم پول

میاره؟

عمرآقا به سید اجاق گفت:

— کارت درست شد... بحال وکیل دعا بکن، باید

قول بدی موقع انتخابات تلافی کنی!!

همه خندیدم عمرآقا اجازه مرخصی خواست و آمدم

بیرون...

عمرآقا بمن گفت:

— برو مرتضی را صدا کن بیاد.

رفتم مرتضی را آوردم... ایندفعه به مطب یک

دندانساز رفتیم، دندان آقا مرتضی طوری آبه کرده بود

که نمیتوانست دهنش را باز بکند، آقای دکتر دندانساز

هم یکی از کاندیداهای انتخابات بود که میخواست بطور

منفرد در انتخابات شرکت کند!

عمرآقا بمحض ورود به اطاق دکتر شروع به بدگوئی

از هر دو حزب موافق و مخالف کرد! و پس از مقدمه‌ای

از دکتر خواست دندان آقا مرتضی را مجانی بکشد و قول

داد موقع انتخابات تلافی خواهد کرد!!

آقا مرتضی را هم توی مطب گذاشتیم و آمدم بیرون

در مدت یکی دو ساعت عمرآقا کار تمام این جمعیت را

درست کرد! مادر مرسل را پیش دکتر برد، نسخه دواي زن (غلام کر) را مجانی برایش گرفت، مصطفی آبله رو را پیش یک وکیل دیگر برد و سفارشش را کرد، بالاخره نوبت بمن رسید...

ما هم پیش یکی از وکلای معروف شهر برد و بعد از مقدمه چینی ها گفت:

— این آقا یکی از مهره های اصلی و اساسی حزب مادر آبادی میباشد! یکی از اعضاء حزب دولتی حق ایشان را خورده است، خواهش میکنم برای انجام کارهای حزب هرکاری از دستتان بر می آید برایش انجام بدهید و ما را پیش اعضاء حزب مخالف سر بلند کنید!

آقای وکیل قبول کرد که حتی مخارج تمبر و سایر هزینه های دادگاه ما از جیب خودش بپردازد...

یک ناهار چرب و خوبی هم بمن داد! خوردم عصر تمام اهالی آبادی راضی و خشنود به ده برگشتیم.

فردای آن روز انتخاب شروع میشد...

آنهايي که قسم خورده بودند تا پای جان می ایستند و نمی گذارند عمر آقا انتخاب بشه قبل از سایرین به اورای

دادند!

وقتی آراء را خواندند آقای نوری پوستی زاده فقط یک رای داشت! همه خیال کردیم آقا نوری به خودش رای داده، ولی آقا نوری قسم میخورد و اصرار داشت ثابت کند که به عمر آقا رای داده!

تمام اهل آبادی به آقا نوری اعتراض میکردند و بد می گفتند.

عمر آقا گفت:

— دعوا نکنید... کسی که به آقای نوری رای داده من هستم. مگر تمام اهل آبادی نمیخواستید به او رای بدهید؟ خب چون من نماینده همه‌ی شما هستم و به او رای دادم! با این ترتیب آنهایی که می گفتند ما به عمر آقا رای نمیدهیم به او رای دادند و تنها کسی که روی حرفش ایستاد خود عمر آقا بود!!

کار هیچکدام از ماها که بخاطر آن قول و قسم خود را زیر پا گذاشتیم درست نشد و تنها کسی که به آرزویش رسید و کارش درست شد باز هم عمر آقا بود!

www.KetabFarsi.com

جزء احوال و وقتی است

برای یک (ترک) که به خارج از کشورش رفته هیچ چیز شیرین تر و بهتر از این نیست که از کشورش تعریف کنند بخصوص که این تعریف از دهان یک هنرمند معروف بین المللی مثل (ژولیوس کاجین) شنیده شود ، در آن حال ارزش این حرف چند برابر می شود .
هنگامیکه ژولیوس کاجین با زبان شیرین و چشم های خنداناش گفت :

" من ترک ها را خیلی دوست دارم " دلم میخواست

از جا بلند بشوم و دهان او را ببوسم ...

حیف که در غرب اینگونه ابراز احساسات شرقی عیب است بهمین جهت تصمیم گرفتم کسی را که تا این حد ما را دوست دارد به استانبول دعوت کنم ،
نمیدانستم دعوتم را قبول می کند یا نه ، سکرترش گفت :
— با چند موسسه قراردادهای سنگینی دارد که باید
برای آنها نوار پر کند . سرش خیلی شلوغ است ... باز
هم از خودش بپرسید شاید قبول کند .

وقتی به ژولیوس کاچین موضوع را گفتم باخوشروئی
و اشتیاق زیادی دعوتم را قبول کرد و گفت :
— بخاطر مسافرت به استانبول تمام قراردادهایم
را بهم میزنم !

قرار شد چند روزی که به استانبول می آید یک
برنامه کنسرت هم اجراء کند .

از خوشحالی میخواستم پرواز کنم ! ... برای اینکه
کارهای کنسرت زودتر روبراه شود رفقا از من خواستند
فوری با هواپیما به استانبول برگردم ...

بمحض ورود به استانبول آستین ها را بالا زدم و شروع
بکار کردم ...

دو تا سالن آبرومندتوی استانبول هست که برای اجرای کنسرت مناسب میباشند... بهر دو مراجعه کردم معلوم شد سالن هر دو سینما قبلاً "رزرو شده و گروههای دیگری میخواهند کنسرت بدهند!"

چون چاره نداشتم جزء اموال دولتی سالن کوچک دیگری را که چندان هم مناسب نبود اجاره کردم... بعد از انتخاب سالن، اقدام به چاپ و پخش آفیشهای بزرگ و آگهیهای دستی کردم...

بزرگترین مشکل ما تهیه پیانو بود در شهر استانبول فقط یک پیانو خوب وجود داشت، که متعلق به کنسرواتور استانبول و جزء اموال دولتی بود!...

قبل از هر کاری تصمیم گرفتم پیش مدیر کنسرواتور بروم و از او کمک بخواهم!...

بطوری که شنیده بودم مدیر کنسرواتور سابقاً "پلیس شهرداری بوده!" بعد از بازنشستگی به این سمت انتخاب شده!...

پلیس شهرداری چه رابطه‌ای با مدیریت کنسرواتور دارد، اونش بما مربوط نیس! بدبختی اینجا بود که میرفتم به کنسرواتور می‌گفتند رفته شهرداری... میرفتم

شهرداری سراغش می گفتند رفته کنسرواتور! ...
 بعد از مدتی رفت و آمد تازه فهمیدم کسی که دو
 تا کار داشته باشد باین آسانی همیشه پیداش کرد...
 وای به وقتی که یک نفر سه تا و یا چهار تا کار داشته
 باشه! که پیدا کردنش جزء محالات است! ...
 بعد از شش روز دوندگی که پیدایش کردم دیدم قیافه اش
 خیلی آشناس! وقتی به مغزم فشار آوردم متوجه شدم که
 هر روز این آقا را توی راه شهرداری و کنسرواتور می دیدم!
 پس از اینکه مدتی خوش و بش کردیم گفتم:
 - حضرت آقا شما ژولیوس کاجین را حتما "می شناسید".
 - گفتید کی؟
 - کاجین...
 - کی هست؟
 - چطور نمی شناسید؟... یکی از مشهورترین پیانیست های
 جهان است.

- عجب بسیار خوب. لابد ایشان مرا می شناسند.
 بفرمائید چه امری دارید؟
 - ایشان هفته آینده به استانبول می آیند... و قرار
 است کنسرتی در اینجا بدهند چون تنها پیانوی سالم

و قابل استفاده متعلق به کنسرواتور است ، خواهش میکنم برای حفظ آبروی ملی و وطن گرامی این پیانو را درمدت اجرای کنسرت به ما مرحمت فرمائید .

تمام سعی و قدرتم را در بیانم جمع کرده و می کوشیدم با استعمال کلمات و جملات فریبنده نظر ایشان را جلب کنم .

در تمام مدتی که حرف میزدم چشمان آقای مدیر به یک نقطه خیره شده و با انگشت هایش روی میز ضرب گرفته بود . .

وقتی که من سکوت کردم مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد با لحنی سرد و خواب آلود جواب داد :
 - غیر ممکنه . . . این پیانو را موسسه خیریه راکفلرها به دولت هدیه داده و شرط کرده فقط در کنسرت هایی که به نفع موسسات خیریه است استفاده شود . . .
 گفتم :

- اگر بفهمند در کنسرت های عمومی استفاده کرده اید پیانو را پس می گیرند ؟

- البته نه . . . ولی چون جزء اموال دولتی است اجازه نداریم برای مصارف غیر دولتی از آن استفاده

کنیم ...

— گفتم :

— قربان راهی نداره که به ما کمک کنید؟

— متاسفانه خیر... چون موقعی هم که ما این پیانو

را به ارکسترای شهر میدهیم یک "اما" توش هست ...

— همیشه اون (اما) را در باره‌ی ما هم رعایت

بفرمائید؟ !

— خیر... شما یک تشکیلات رسمی نیستید... برای

ما مسئولیت داره...

— ولی قربان اینجا پای آبروی مملکت در میانه...

تنها من نیستم که پیش خارجی‌ها کف میشم... آبروی

ترکیه میره! ...

— متاسفم که هیچ کاری نمیتونم براتون انجام بدم .

دو سه روز بیشتر به روز کنسرت نمانده بود . رفتم

پیش آقای شهردار و ازش خواهش کردم دستور بدهد

کنسرواتور پیانو را به ما بدهد !

شهردار از مدیر کنسرواتور خواست که در حد امکان

تقاضای ما را انجام بدهد...

مدیر کنسرواتور جواب منفی داد :

— قربان نمیتونیم... ما این پیانو را مثل عروس
نگهداشتیم!
پرسیدم:

عروس را چه جور نگهدارند؟!

آقای مدیر کنسرواتور نتوانست جواب بدهد و سکوت
کرد... من با لحن شوخی گفتم:

— از عروس هم باید استفاده کرد!... اگر عروس
قابل استفاده نباشه طلاقش میدن!
مدیر کنسرواتور خیلی جدی گفت:

— این پیانو چهار پنج ساله از جایش تکان نخورده
و درش باز نشده! من... نمیتونم اجازه بدم از اینجا
ببرنش بیرون!...
سؤال کردم:

— چرا؟

— چون موقع حمل و نقل و آنطرف ممکنه به جایی
بخوره و بهش خط بیفته و یا فنرهاش شل بشه!
گفتم:

— آقای شهردار من حاضرم هر تضمینی بخواهید
بدهم که اگر کوچکترین اشکالی پیش آمد تلافی کنم و

ضررش را بپردازم .

مدیر کنسرواتور روی حرفش ایستاده بود و پائین
نمیآمد ...

پیش وزیر کشور و رئیس حزب و دولتی و نخست
وزیر هم رفتم و به آقای رئیس جمهور هم نامه نوشتم
ولی جوابی نشنیدم معلوم شد یا هیچکدام به آبروی
مملکت خیلی اهمیت نمیدهند و یا نفوذ و قدرت مدیر
کنسرواتور از همه بیشتر است !

ناچار برای تهیه یک پیانو معمولی به تکاپو افتادیم
فقط یکروز به تاریخ کنسرت باقی بود ...

به سه چهار نفر که شنیده بودیم پیانو دارند مراجعه
کردیم یکی را که از همه سالمتر بود به سالن کنسرت
آوردیم ...

وقتی انگشت روی زبانه‌هایش می‌گذاشتیم صداهائی

در میآمد که تا بحال در تاریخ اختراع نت شنیده نشده !
یکی از رفقا گفت :

— این پیانو به درد نمیخوره ... لااقل بدیم تعمیرش

بکنن ...

از حرف دوستم خنده‌ام گرفت جواب دادم :

— ساختن یک اتومبیل راحت‌تر از تعمیر این پیانو

است !

با اینحال پیش رئیس اداره هنر و موسیقی رفتم تا

از ایشان تقاضا کنم نگاهی به پیانو بیندازند... از آقای

رئیس هنر و موسیقی پرسیدم ؟

— قربان شما در چه رشته‌ای از سازهای هنری کار

کردین ؟

جواب داد :

— من مدتی در مدرسه نظام (ساکسیفون) می‌زدم !

فهمیدم تعمیر پیانوکار ایشان نیست با اینحال

جریان کنسرت و آمدن پیانیست معروف را گفتم و خواهش

کردم یک نوک پا برای ملاحظه و دستکاری پیانو تشریف

بیاورند...

رئیس اداره هنری جواب داد :

— یک تقاضا بنویسید تا اقدام بشود...

گفتم :

— قربان ما وقت زیادی نداریم... فردا شب این

کنسرت باید اجراء بشه در سرتاسر شهر اعلان کردیم...

آقای رئیس خیلی جدی جواب داد:

— میخواستید آگهی نکنید... بمن چه مربوطه...؟

— قربان مایک اشتباهی کردیم... شما بیائید به

خاطر فقط آبروی مملکت بما کمک کنید!

— بهترین راه اینه که کنسرت را اجراء نکنید.

چیزی نمانده بود از عصبانیت بترکم. گفتم:

— قربان اینهمه سر و صدا راه انداختیم... تبلیغ

کردیم. چه جوری کنسرت را لغو کنیم؟!

میل خودتانه!...

اون روز عصر (کاچین) با هواپیما وارد استانبول

شد... هنوز رفع خستگی نکرده موضوع پیانو را یواش...

یواش بهش فهماندم... خیلی خندید!...

فردا صبح با (کاچین) برای امتحان پیانو به سالن

سینما رفتیم... پیانیست مشهور در سالن خالی سینما

شروع به نواختن یکی از آهنگهای مشهورش کرد... بعد

دو دستی توی سرش زد و گفت:

— این پیانو نیست بوق حمام از این بهتره! من

با این پیانو چه خاکی ب سرم بریزم؟

از شرم و خجالت خیس عرق شده بودم نمیدانستم

www.KetabFarsi.com

چه جوابی بدهم . مثل بچه‌های یتیم سرم را خم کردم و آهسته گفتم :

— کاری کنید که آبروی ما نریزه !

پیانیست بزرگوار جواب داد :

— آبروی من که میره ! لااقل شما راضی باشید . . .

عیب نداره !

چون تا آخر وقت توی سالن سینما فیلم نشان میدادند . فرصت نشد سایر نوازندگان سازهایشان را با هم کوک کنند !

در موقع شروع کنسرت فهمیدیم قرقره‌های پرده خراب است و باز نمیشود ! بهمین جهت من پرده را با دستم باز کردم !

(کاجین) چند کلمه صحبت کرد و گفت :

— از حضور تماشاچیان معذرت می‌خواهم چون نتوانستیم پیانوی بزرگ و قابل استفاده‌ای تهیه کنیم و با همین پیانوی نیم‌وجبی کنسرت را اجراء خواهم کرد . . .

پیانیست معروف پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آهنگ مشهوری کرد . . . اما از سیم‌ها فقط صدای درنگ ! . . . درنگ ! . . . بیرون می‌آمد ! و گاهی اوقات

صدای شبیه کشیدن آهن روی شیشه بلند میشد ! ! ! . . .
 از سر و روی هنرمند بزرگ عرق مثل باران می چکید
 رگ های گردنش برآمده شده و صورتش از خشم و ناراحتی
 مثل یک کاسه خون سرخ شده بود . . .
 ولی باز هم با فعالیت شدیدی کوشش می کرد کارش
 را ادامه بدهد .

چون روی زبانه ها خیلی فشار می آورد ناگهان فنرهای
 زیرپیانو بیرون آمد و با صدای گوش خراشی پائین ریخت . . .
 (کاچین) از پشت پیانو بلند شد . . . به جلوی
 سن آمد . . . دیگر اثری از آنهمه خشم و ناراحتی توی
 قیافه اش دیده نمیشد .

چند بار به جمعیت تعظیم کرد و گفت :

" خانم ها . . . آقایان . . . در تمام عمرم به اندازه
 امشب زجر نکشیده ام از میهمان نوازی شما بسیار متشکرم
 خواهش میکنم همانطور که در تمام دنیا برای نگهداری
 از حیوانات جمعیت هائی تشکیل میدهند شما هم برای
 حفظ و نگهداری از هنرمندان جمعیتی تشکیل بدهید
 بعد هم بدون خدا حافظی از سالن بیرون رفت .
 مجبور شدیم پول بلیط تماشاچیان را پس بدهیم . . .

تماشاچیان خسارت زیادی به صندلی‌ها و در و دیوارها زده بودند پول آن را هم پرداختیم !

از همه خوشمزه‌تر این بود که مامورین شهرداری و دارائی که برای وصول عوارض از درآمد کنسرت آمده بودند به هیچ‌وجه حاضر نشدند دست خالی برگردند ! ! !
آنها کاری به این نداشتند که کنسرت انجام نشد

و پول مردم را پس داده‌ایم آنها فقط مامور وصول عوارض و مالیات بودند بالاخره هم بجای پول مرا توقیف کردند !
و تا صبح توی شهرداری نگه‌داشتند !

اینکارشان یک حسن خوب داشت ... مجبور نبودم در مراسم بدرقه (ژولیوس کاجین) شرکت کنم و باز چشمم به چشم او بیفتد ...

مردی که به شعر علاقه داشت

مردی که به شعر علاقه داشت !

www.KetabFarsi.com

در سنی بودم که به شعرو شاعری علاقه داشتم
مثل بیشتر جوان‌ها که در رویا زندگی می‌کنند شعرهایی
میساختم ، تنها علاقه‌ام این بود شنونده خوبی پیدا کنم
و شعرهایم را برایش بخوانم ! ...

چون چند روز به آخر برج مانده بود ، سعی می‌کردم
دو لیره و نیم پولی را که در جیب داشتم با دقت و
وسواس خرج کنم ...

از اداره که بیرون آمدم یکراست بخانه پیش زن

جوان و خانه دارم رفتم... مرا که دید گفت:

— حسن جون چه کار خوبی کردی زود آمدی خونه...

امشب برات غذای خوبی پختم...

جواب دادم:

— ممنونم زن عزیزم که همیشه بفکر من هستی...

چقدر خوب شد که زنم به قیافه‌ام نگاه نکرد والا

می‌فهمید چقدر دلخور هستم که نتوانسته‌ام بخاطری پولی

پیش رفقایم بروم...

در آن روزها کافه "سرشتر" پاتوق هنرمندا بود...

هرکس که در یکی از رشته‌های هنری دستی داشت شب‌ها

می‌بایست حتماً "سری به کافه" سرشتر "بزند!

از سرشب هنرمندا در آنجا جمع می‌شدند... شعر

می‌گفتند... بحث و مجادله می‌کردند... بسر و کول هم

میزدند... و قهر و آشتی‌های زیادی پیش می‌آمد که سوژه

خوبی برای نشریات بود.

معروفترین نویسنده‌ها و شعرا و هنرمندان امروز

خاطرات جالبی از کافه "سرشتر" دارند!

توی خانه بی‌هدف و سرگردان مرتب از اینطرف به

آنطرف می‌رفتم... نمیتوانستم یکجا آرام بگیرم... می‌خواستم

شعر جدیدم را برای یکنفر بخوانم ... این آرزو داشت
 مرا خفه می کرد! توی دلم گفتم:

"خدا لعنت کند بی پولی را" ... گویا زخم صدای
 مرا شنید و یا از حال ناراحتی مرا حدس زد ... با مهربانی
 گفت:

— حسن چون اگر دلت می خواهد برو یک سری ...
 رفقات بزن ... کمی دلت باز بشه!
 توی دلم گفتم:

"اگر پول داشتم میرفتم ... ولی بهر زحمتی بود
 خودداری کردم و با کمی ناراحتی به زخم گفتم:

— دلت نمیخواد یک دقیقه توی خانه بمانم؟ ...
 زخم بروی خودش نیاورد ... در حالیکه آواز میخواند
 و مثل مرغ سبکبال اینطرف و آنطرف میرفت سفره را پهن
 کرد ...

توی دلم خدا خدا می کردم یکی از رفقایم بیاید
 مرا به کافه پیش دیگران ببرد ...

اما رفقای ناکس من خیلی (مردردند) هستند ... تا
 وقتی من پول دارم دامنم را ول نمی کنند و پشت سرهم
 دستور میدهند ... اما بمحض اینکه می فهمند پول هام ته

کشیده جیم میشوند!

زنم غذای خوبی را که درست کرده بود توی سفره گذاشت... بوی غذا افکار مرا عوض کرد رفقا و کافه و شعر و شاعری را فراموش کردم و ظرف غذا را پیش کشیدم... دو سه تا لقمه بیشتر نخورده بودیم که صدای زنگ در خانه بلند شد...

با خوشحالی صدا زدم:

"کی به؟..."

زنم که جلو در رفته بود از همانجا جواب داد:

— آقا حیدره...

"آخ جون... کمال حیدر بهترین دوست من و بزرگترین شاعر معاصر است! حتماً از اینکه مرا در کافه ندیده نگران شده و برای احوالپرسی من آمده!..."

پله‌ها را دوتا سه تا پائین رفتم و مثل کسانی که سالها همدیگر را ندیده‌اند دست به گردن هم انداختیم و روبوسی کردیم... گفتم:

— حیدر جون... بیاتو...

کمال حیدر شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:

— این موقع توی خونه چکار می‌کنی؟ بیا بریم کافه

یک سری بز نیم ...

آهسته گفتم :

— رفیق جون یواش حرف بزن زنم نشنفه ! امشب چون پول نداشتم به کافه پیام ، مجبور شدم شام را با زنم بخورم ! ... اینطور که معلومه خدا ترا برایم فرستاده ...
— بی پولی مرا پیش تو فرستاده ...

— معلومه دیگه ... اگر پول داشتی بفکر من نمی افتادی !
کمال حیدر که تیرش به سنگ خورده بود گفت :
— حالا که اینطور ، تو با خانمت شام بخور ... منم میرم کافه یکی را پیدا می کنم ! ...

راه افتاد برود دستش را گرفتم و گفتم :

— صبر کن ... مگه تو آدم نیستی ؟ خجالت نمی کشی مرا میگذاری و میری ؟ !
— چکارت کنم ؟ ! دو تا آدم بی پول که نمیتونن برن کافه !

در آن روزها با دو لیره میشد تغییر ذائقه ای داد ...
بهمن جهت پنجاه قروش از پولهایم را برای صبحانه فردا کنار گذاشتم و به کمال گفتم :

— من دو لیره پول دارم ... کافی یه ؟

کمال با خوشحالی جواب داد:

— بله... که کافی‌یه!

— چه جوری از خانه بیام بیرون؟! تو به زخم بگو

یکی از رفقا سخت مریضه باید بریم پیش اون.

کمال که در این صحنه‌سازی‌ها استاد است گفت:

— اونش با من... تو کارت نباشه!

از پله‌ها رفتیم بالا زخم گفت:

— حیدر آقا سفره حاضره... بفرمائید.

کمال حیدر با ناراحتی و مثل آدم‌های داغدار و

مصیبت‌دیده گفت:

— بیچاره نیازی خیلی حالش خرابه!... بحال اغماء

افتاده... مرتب اسم ترا در عالم بیهوشی می‌بره... آمدم

به اتفاق بریم عیادتش...

— بگذار شام بخوریم... بعد میریم...

— باباجان یارو داره نفس آخرش را میکشه، تو به

فکر شام خوردن هستی!

— پس حالش خیلی خرابه؟

— فکر نمی‌کنم تا صبح زنده بمانه! اگر تو نمایی

من تنها میرم...

بصورت زنم نگاه کردم ... زنم گفت :

— چکار کنم ... برو دیگه اما سعی کن زود برگردی ...
منتظرت میمانم .

— نه عزیزم ... منتظر من نباش شامت را بخور ...
ممکنه من دیر پیام ... مگه نمی بینی میگه حالش خیلی
خطرناکه ! ...

کتم را پوشیدم و با سرعت و عجله از خانه خارج
شدم ...

وقتی به کافه " سرشتر " رسیدیم جای سوزن انداختن
نبود ... هنرمندان ... نیمه هنرمندان . هنرمندناها آنهایی
که هنرمند از مادر متولد شده اند ! پشت میزها نشسته و
شعر می خواندند و یا بحث می کردند ! ...

دور تمام میزها گشتیم ، جایی برای نشستن پیدا نکردیم
بنشینیم و شعرهایمان را برای آنها بخوانیم ... با
این ترتیب مجبور بودم شعرم را برای کمال بخوانم ...
از قیافه اخم آلود کمال هم دانستم . او هم از اینکه شعرش
را بغیر از من برای کسی دیگر نمیتواند بخواند کسل و
آزرده است ...

کنار بار جای کوچکی پیدا کردیم و بزور خودمان را

جا دادیم ! با دو لیره پولم دو لیوان شراب و کمی مزه خریدیم گفتم :

— کمال آهسته و آرام بخور که زیاد طول بکشد .
کمال حیدر یکنفر را که پشت سرما تک و تنها نشسته و شراب میخورد نشان داد و گفت :

— این بابا را می شناسی کی یه ؟
کسی را که نشان داد مشتری این کافه نبود ...
قیافه اش نشان میداد آدم پولداری یه و مشتری لوکس ترین کافه های بالای شهر است !
جواب دادم :

— نمی شناسمش ... منظورت چی یه ؟
— سه شبه که میاد اینجا و تک و تنها یک گوشه ای می نشینه غذا و نوشابه اش را میخوره !
— باشه ! چه اشکالی داره ؟

— هیچ ... فقط یک نگاهی به روی میزش بینداز ...
بروی میزش نگاه کردم ... هرچی بگی روی میزش بود ...
کمال حیدر گفت :

— نکنه یارو پلیس مخفی یه ؟ !
— چرا اینحرف را میزنی ؟

— چرا نداره ... آدم معمولی که اینقدر ولخرجی
نمیکنه !
گفتم :

— هرکی هس بما چه مربوطه ...
هردوساکت شدیم دنبال فرصتی می گشتیم تا شعرهایمان
را بخوانیم ...

کمال حید از من زرنگتر بود مثل همیشه شعرش را
زودتر از من خواند ... در آخر هم پرسید :
— شعرم چطور بود ؟

چون چند دقیقه دیگر هم من شعرم را میخواندم و
از او می پرسیدم : " شعرم چطور بود ؟ بهمین جهت گفتم :
— خارق العاده اس !

— پس شعر دومی هم را گوش کن .
بعد هم بدون اینکه فرصت بدهد بگویم " نوبت
منه ... " شروع بخواندن شعر دومش کرد دندان روی جیگر
گذاشتم و بهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم ...
غذا و نوشیدنی ما تمام شده بود و کمال حیدر
همچنان داشت شعر میخواند ... وقتی شعر او تمام شد
گفتم :

— ببین ما از دست بی‌پولی چی می‌کشیم؟ چرادر
این مملکت شعرا و نویسندگان اینقدر محروم هستند؟
ما حتی نمیتونیم یک شکم سیر غذا و تنقلات توی
کافه‌ها بخوریم؟!!

کمال حیدر آه بلندی کشید و گفت:

— تو شერთ را بخوان... گشنگی یادمون میره!
بدون غذا و نوشیدنی همیشه شعر خواند گفتم:
— ببین کمال حیدر من توی خانه پنجاه قروش برای
صبحانه خودمان از روی پولهام برداشتم برای اینکه حواست
را جمع کنی و خوب به شعرم گوش بدی حاضرم دو تا
نوشیدنی بخرم!!

کمال لبخندی زد و جواب داد:

— باشه، خوب گوش میدم!...

متصدی بار دو تا لیوان نوشیدنی جلوی ما گذاشت
و من شعرم را شروع کردم، کمال حیدر از شعرم تعریف
نمیکرد و تمام حواش پیش لیوان نوشیدنی بود!
پرسیدم:

— چگونه؟

— ا... ای... بدنیس... یک کمی روش کار کنی درست

میشه!

از حرف زدنش خیلی ناراحت شدم... این کمال
حیدر چقدر آدم مزخرفی‌یه؟!

همیشه از این چرت و پرت‌ها می‌گه... تقصیر من
بود که گفتم شعرش خارق‌العاده‌اس .

چند دقیقه دیگه با دلخوری از اینطرف و آنطرف
حرف زدیم... داشت دیر میشد ما مجبور بودیم تا
خانه‌ها مان را پیاده بریم گفتم:

— کمال بلند شو بریم... تا برسیم به خانه نصف
شب میشه!

کمال حیدر با خشم و ناراحتی روی زمین تف کرد
و گفت:

— ترا بخدا نگاه کن... در کشور ما ارزش هنرمند
چقدر کمه؟! می‌خواهیم بریم خانه یک فروش پول تو
جیبمان نداریم اتوبوس سوار بشیم...

از جا بلند شدیم بطرف درخروج راه افتادیم...
مردی که یکه و تنها نشسته و غذا و نوشیدنی مفصلی
روی میزش بود جلوی ما را گرفت:

— آقایان خیلی معذرت می‌خوام... ممکنه به بنده

افتخار بدین ؟ !

جواب دادم :

— اختیار دارین قربان ...

من از خدا میخوام به کمال نگاه کردم به بینم

نظر اون چیه ؟

کمال آهسته بیخ گوشم گفت :

— یارو پلیس مخفی یه ... میخواد از زبان ما حرف

بکشد ...

مرد تنها دوباره تقاضایش را تکرار کرد :

— خواهش می کنم بنده نوازی بفرمائید ...

گارسن ها فوری دو تا صندلی آوردند پشت میز

نشستیم ... کمال هنوز روی حرفش ایستاده بود و با ناباوری

و غریبانه به میزبان نگاه می کرد !

مرد تنها خودش را معرفی کرد :

— بنده محرم اسکوری مقاطعه کار راه هستم .

کمال حیدر با همان قیافه اخمو و نا آشنا پرسید :

— لابد شما ما را می شناسید ؟

— خیر هنوز افتخار آشنائی پیدا نکردم ...

کمال ناراحت تر شد :

— چطور شما مرا نمی شناسید؟ اسم من کمال حیدر شاعر معروف ...

— از آشنائی تان خیلی خوشوقت شدم، کتاب شما را ندیدم ...

— هنوز چاپ نشده ... همین نزدیکی ها کتابم چاپ خواهد شد ... فعلاً" اشعارم در مجله ها چاپ میشه ! کمال حیدر مطمئن شد که یارو پلیس نیست ... به همین جهت پرسید:

— خب آقای محترم شما که ما را نمی شناسید چرا روی میزتان دعوت می کنید؟
مقاطعہ کار با لبخند جواب داد:

— برای انجام کارهایم چند روزی است به آنکارا آمده ام ... چون از شعر خوشم می آید ... پرس و جو کردم و فهمیدم اینجا پاطوق روشنفکرها و هنرمندان است به همین جهت شبها به اینجا میام ...

در جوانی من هم شعر می گفتم ... بعدها که توی اجتماع قدم گذاشتم و گرفتار کار شدم از ادبیات دور ماندم ...

امشب که بحرف های شما گوش میدادم بیاد دوران

جوانی خودم افتادم و خاطرات روزهای گذشته در نظرم زنده شدند... یادش بخیر... جوانی چه لحظات خوبی است.

یارو مثل اینکه شنیده بود ما از بی پولی شکایت می‌کنیم و فهمیده بود که پنجاه قروش پول نداریم یک شکم سیر غذا بخوریم، دلش بحال ما سوخته و ما را روی میزش دعوت کرده بود!

مرد مقاطعه‌کار همچنان صحبت میکرد.

— خواستم با دو جوان شاعر از نزدیک آشنا بشوم و از حرفهای شما لذت ببرم.

کمال حیدر با لحن زننده‌ای گفت:

— پس خوب نگاه کن... تا درست بشناسی!...

مرد مقاطعه‌کار بروی خودش نیاورد و خیلی رندانه خندید ولی کمال حیدر ولکن نبود و با لحنی خشن‌تر گفت:

— شما پولدارها که در جوانی دو خط شعر حفظ کرده‌اید

چه حق دارید خودتان را در ردیف شعرا جا بزنید؟!...

مرد مقاطعه‌کار با تبسم مسخره‌آمیزی جواب داد:

— حق با شماس!

اگر کمال حیدر پهلویم نشسته بود از زیر میز لگد محکمی به او میزدم تا کمتر از این مزخرفات بگوید ولی حیف دور بود...

مقاطعه‌کار پرسید:

– چی میل دارید بیاورند؟

کمال حیدر گفت:

– ما غذای کسی را که به شعرا توهین کند نمی‌خوریم...

مقاطعه‌کار با تعجب پرسید:

– من کی همچو جسارتی کردم؟... من به شعراء

قلبا" احترام می‌گذارم.

– وقتی کسانی مثل شما ادعای شعر گفتن می‌کنند

توهین بزرگی به ادبیات و شعر است!

میزبان ما هنوز کار را به شوخی می‌گرفت... باخنده

گفت:

– صحیح می‌فرمائید حق با شماس!

صندلیم را عوض کردم و در کنار کمال حیدر نشستم...

مقاطعه‌کار گارسون را صدا کرد و از ما پرسید:

– چی میل دارید؟ خواهش می‌کنم امر بفرمائید

بیاورند...

من با لحنی دوستانه جواب دادم:

— متشکریم آقا... همه چیز روی میز هست...

ولی کمال حیدر با لجابت گفت:

— یک خوراک خرچنگ دریائی! کمی گوشت "تیهو"

کمی هم خوراک "قرقاوول" و مقداری تخم قوچ!

مقاطعہ‌کار با تعجب پرسید:

قوچ که تخم نمی‌گذارد!

کمال حیدر جواب داد:

— برای شما پولدارها همه چیز امکان دارد!

آهسته بیخ گوش کمال گفتم:

— پسر چرا اینقدر بی‌تربیتی می‌کنی؟

کمال آهسته جواب داد:

— با اینجور آدم‌ها که می‌خواهند حتی شعر و ادبیات

را با پول بخرند باید همینجور حرف زد!

مثل اینکه مرد مقاطعہ‌کار حرفهای ما را شنید...

قیافه‌اش تغییر کرد... سیاه و زرد شد اما حرفی نزد.

گارسن‌ها هرچی را که خواسته بودیم آوردند و روی

میز چیدند...

مرد مقاطعہ‌کار از علاقه‌اش به شعر و ادبیات و

گرفتاری‌هایش که مانع میشدند بیشتر مطالعه کند صحبت میکرد...

یکدفعه حیدر حرف او را قطع کرد و گفت:

— بس کنید آقا... ما اینجا نیامدیم که حرفهای

پوچ و بی‌معنی شما را گوش کنیم!...

بعد رو بمن کرد و ادامه داد:

"یک شعر بخوان تا آقا معنی شعر خوب رو بدونه!"

من از طرز حرف زدن کمال خیلی شرمنده شده بودم.

اخلاقش را میدانستم... وقتی دوسه تا گیلان می‌خورد

کنترلش را از دست میداد و چرت و پرت می‌گفت،

بخصوص امشب خیلی زیاده‌روی می‌کرد...

به‌همین جهت به میزبانمان گفتم:

— دوستم آدم شوخی است... ناراحت نشوید.

مرد مقاطعه‌کار با ادب جواب داد:

— خواهش میکنم شعرتان را بخوانید، من خیلی

دوست دارم...

یکی از شعرهای خوبم را خواندم... بعد از من کمال

حیدر هم یکی از اشعارش را خواند. مرد مقاطعه‌کار مرتب

به... به... می‌گفت و ما را تشویق می‌کرد و ما بدون

توجه به حرفهای او مرتب میخوردیم و می نوشیدیم !
کمی که سکوت شده بود کمال حیدر بدون مقدمه
از مرد مقاطعه کار پرسید :

— شما آراگون را می شناسید ؟

— کی را فرمودین ؟

— آراگون را ...

— آراگون چه کاره اس ؟

کمال حیدر سرش را با تمسخر تکان داد و پرسید :

— رامبو را چطور ؟ می شناسید ؟

— خیر ...

— ورلن را چطور ؟

— کی را گفتین ؟

— داستایوسکی چی ؟ کتابهاشو خوانده اید ؟

— هنوز ندیدم ...

— کتابهای راسل چی ؟

— نه ...

— لابد اشعار مانتوف را هم نخواندین ؟

— خیر ...

کمال حیدر لقمه ای را که دستش بود روی میز گذاشت

www.KetabFarsi.com

و گفت :

— مرد حسابی... کسی که آراگون را نمیشناسد اسم (ورلن) را نشیده . کتاب های داستایوسکی را خوانده با نظریات راسل آشنا نیس... اشعار لرمانتوف بگوشش نخورده ، چه حق داره به اینجا بیاد و ما را روی میزش دعوت بکنه؟

قیافه مرد مقاطعه کار مثل امواج طوفانی دریا به حرکت درآمد... کمال حیدر هنوز حرف میزد :

— مرد! تو که کتابهای " اشتنبیک " را خواندی... ویتمان را نمی شناسی... نوشته های " توماس مان " را مطالعه نکردی... چه حقی داری از ادبیات صحبت می کنی؟ شما احمق ها خیال می کنید چون پول دارید از همه چیز مطلع هستید!

مرد مقاطعه کار هم که کنترلش را از دست داده بود یقه کمال را گرفت مثل پرگاه او را از روی صندلی بلند کرد و دو سه متر آن طرف تر پرت کرد!

کافه بهم ریخت... مرد مقاطعه کار مثل دیوانه ها فریاد می کشید و میخواست بطرف کمال حمله کند چند تا از گارسن ها بزور او را نگهداشته بودند و چند نفر از

www.KetabFarsi.com

شعرا هم سعی می کردند کمال را از کافه بیرون ببرند...
بازار فحش و ناسزا رواج داشت و هر دو تافحشهای
آبداری نثار هم می کردند. مقاطعه کار داد میزد:

— برید گمشید! بیسوادهای پرمدها... یک قروش
پول توی جیب هایتان نیست ولی یک عالم ادعا دارید!!
من دلم بحالتان سوخت، شما را آدم حساب کردم
خواهش کردم بهم افتخار بدین... چند دقیقه ای گل
بگیم و گل بشنفیم!

کار بدی کردم؟ فلان... فلان شده ها روی میز
نه نشسته شروع به متلک گفتن کردند!!...
کمال حیدر هم از آن طرف جواب میداد:

— خفه شو... مفتخور بی سواد! تو که حتی نام یکی
از نویسندگان و شعرای بزرگ را نمیدانی چه حق داری
خودت را قاطی ما می کنی؟... برو بیرون... اینجا جای
تو نیست احمق.

مرد مقاطعه کار که داشت آرام میشد با شنیدن این
فحشها "باز از جایش بلند شد و بطرف کمال حمله کرد"
— پدر سوخته... چند تا شعر گفته ای خیال می کنی
فتح "آندلس" کردی خدا را شکر که من از شاعری دست

کشیدم و الا منهم حالا مثل شما گرسنه بودم !
 اگر کمال حیدر سکوت می کرد ... مقاطعه کار حرفی
 نداشت ، اما کمال ولکن نبود و حرفهای رکیک و زشتی
 میزد .

مقاطعہ کار رفت بالای میز و از آنجا بروی کمال حیدر
 پرید و او را زیر مشتی و لگد گرفت .
 مشتریان کافه و گارسنها هر کاری می کردند کمال
 حیدر را از زیر دست مقاطعه کار نجات دهند نمیتوانستند .
 کمال حیدر با هر مشتی و لگدی که میخورد یک
 فحش آبداری تحویل میداد و مقاطعه کار هم با ضربه های
 می گفت :

— این بخاطر (آراگون) ... این بخاطر (ورلن) این
 برای (داستایوسکی) این ... این ...
 بهر زحمتی بود مشتریان مقاطعه کار را گرفتند و کمال
 رانجات دادند ... با اینکه سرتاپای کمال خونین شده
 بود با اینحال ساکت نمیشد :

— پیشرفها ... کسی که (پوشکین) را شناسد چه
 حق دارد از شعر حرف بزند ؟
 بزحمت کمال حیدر را از کافه بیرون بردم و به

خانه رساندم ...

سالها از این جریان گذشت ... عاقبت کار را ببین ...
یک شب که در یکی از کافه‌ها با رفقا شام می‌خوردیم
یکنفر پهلوی من آمد و پرسید:

— مرا میشناسید؟

قد و بالا و قیافه او را نگاه کردم و چون بنظرم
آشنا نیامد جواب دادم:

— نخیر نمی‌شناسم ...

وقتی داستان آنشب را تعریف کرد و فهمیدم مرد
مقاطعہ‌کار است با شرمندگی گفتم:

— جوانی بود و هزار چم و ... خم ... !
پرسید:

— اسمتان چی‌یه؟ فراموش کردم ...

— حسن .

— اسم دوستتان که آن شب عیش، را بهم زد چی
بود ؟

— کمال حیدر .

مرد مقاطعه‌کار با لبخند خاصی گفت:

— میدانی ... آنشب دوست شما حق داشت ... من

آدم منصفی نبودم ...

نمیدانستم منظورش چی یه و چه چیزی را میخواد
ثابت بکنه ... سکوت کردم و منتظر بودم مقاطعه کار حرفش
را بزند ...

او پس از اینکه آه عمیقی کشید گفت:

— بله ... حق با دوست شما بود ... امروز من آدم
پولدار و ثروتمندی هستم ... همه چیز دارم هیچ چیز
توی زندگیم کم نیست ... با اینحال حاضرم هرچه دارم
بدهم و جایم را با دوست شاعر تو عوض کنم ... ولی
آیا امکان دارد؟

باز هم کمی مکث کرد ... بعد پرسید:

— حالا آقای کمال حیدر چکار می کند؟

— در وزارت راه کارمند شده! ...

— کتاب هایش چاپ شد؟

— آن روزها یک کتاب کوچک چاپ کرد ... مدتی

است از او خبر ندارم!

— شما چکار می کنید؟

— بنده را میفرمائید؟ کارهای مختلفی کردم ولی

هیچکدام فایده نداشت! فعلاً "مدتی یه منشی یک مقاطعه

کار هستم .

— عجب !! ...

خنده تلخی توی قیافه مقاطعه‌کار پیدا شد و بسا

ناراحتی گفت :

— در جوانی منم مدتی شاعر و نویسنده بودم .

وہابیوں کی

دیگ زودپز

فردای روز ازدواجم زنم از من یک دیگ زودپز
خواست رویم نشد باین زودی به زنم بگویم "همچه پولی
ندارم."

بهمن جهت حرف توی حرف آوردم شاید فراموش
کند...

اما زنم ولکن نبود... ظهر و صبح و شب صحبت
دیگ زودپز را پیش میکشید و در وصف این اختراع مهم
شرح و تفضیلات میداد:

" با خرید دیگ زود پز وقت ما بیهوده هدر نمی رود . . . "

" برای پختن غذا مجبور نیستم چند ساعت توی آشپزخانه بگذرانیم . . . "

و من همیشه در پاسخ او یک جمله را تکرار میکردم :

" عزیزم فرمایش شما کاملا " درسته . . . "

زنم بدون توجه به جواب من همچنان سعی میکرد محسنات دیگ زود پز را بشمارد .

با خریدن دیگ زود پز از پولمان هم صرفه جوئی میکنیم . . . چون احتیاج به گاز نداریم .

" عزیزم حق با شماست . . . "

" یک حسن دیگه هم داره . . . موقع پختن غذا مواد لازم غذاها از بین نمی رود و لذت آنهم بیشتر می شود . "

" عزیزم صحیح است . . . حق دارید . . . "

نمیدانم زنم از این همه خونسردی و تسلیم من چرا عصبانی نمیشد ؟ و چرا پس از این همه فعالیت بدون اثر باز هم برای قانع کردن من کوشش میکرد ؟ . . .

وقتی از شمردن محسنات دیگ زود پز خسته شدم تاکتیکش را عوض کرد . حالا ضمن تعریف از کار دیگ

زودپز همسایه‌ها و آشنایان میگفت:

"غیر از ما تمام مردم دیگ زودپز دارند. من دیگه از خجالت نمیتونم بروی آشناهام نگاه کنم..."
 "من با همان لحن سابق جواب میدادم:
 "عزیزم حق با شماس..."

زن مدتی هم این حرفها را تکرار کرد و چون باز هم نتیجه نگرفت برنامه را عوض کرد:
 "منکه از تو ماشین و فریزر و تلویزیون نمیخوام...
 دیگ زودپز ناقابل دیگه چی هس که مضایقه میکنی؟...
 خیلی دلم میخواست بهش بگم:

"زن عزیزم بخدا خیلی دلم میخواد برات یک دیگ زودپز بخرم... ولی روی ندارایی سیاه." اما حرفم را توی دلم نگه میداشتم. میدانستم هیچ اعتراضی سخت‌تر از این نیست که مردی به زنش بگوید: پول ندارم.
 یک شب موقع شام دوباره این بحث تجدید شد...
 زن گفت:

— رفتگر محله‌مان امروز برای خانمش دیگ زودپز خریده بود!
 با این حرفش مثل این بود که با پتک محکم زدند

توی سرم! ... اما چاره نداشتم و نمیتوانستم جوابی بدم.

یک شب دیگه خانم با خنده گفت:

— راستی میدانی؟

— چی... چی... رو میدانم؟

— فردا روز هفتمین سالگرد ازدواج ماس... .

— عجب! یادم نبود... این را میگویند سعادت و

خوشبختی! ... ببین هفت سال زندگی خوشی ما چه زود گذشت! ...

زنم حرف مرا تصدیق کرد:

— راست میگی... در خانه‌ای که دیگ زودپز نیست

عمر به سرعت تلف میشه! ... برای پختن لوبیا سفید

توی دیگهای معمولی آدم باید چهار ساعت وقت صرف

بکنه... در حالیکه اگر دیگ زودپز داشته باشیم فقط

نیم ساعت کافی‌یه... .

مثل همیشه جواب دادم:

— حق با شماست عزیزم.

این دفعه زنم عصبانی شد و با بغض گفت:

— بخدا تو آدم را دیوانه میکنی... .

— چرا عزیزم ؟ ...

زنم جوابی نداد... برای اینکه سرگرمش کنم و مثل همیشه گولش بزنم مطلبی را که تازه نوشته بودم و در روزنامه آنروز چاپ شده بود بدستش دادم و گفتم :

— عزیزم اینرا بخوان ببین چگونه؟

زنم بیحوصله جواب داد :

— تو هرچه می نویسی درست نیست ! ! ! ...

این اولین حرف زننده‌ای بود که در طول ازدواجمان از زنم می شنیدم . پرسیدم :

چرا ؟ ...

— چرا نداره یک نویسنده قبل از هر چیز باید با مسائل تمدن آشنا باشد...
با ناراحتی گفتم :

— متوجه هستی که داری بمن توهین میکنی ؟

— توهین نیست حقیقت است . یک انسان متمدن باید از کلیه تکنیک‌های صنعتی استفاده کند . تو با اینکه در قرن بیستم زندگی می کنی دوست داری از وسائل قرن نوزده استفاده کنی... درست مثل این است که نویسندگای اینهمه قلم‌ها و خودنویس‌های جدید را

کنار بگذارد و با قلم (نی) بنویسد ! ...

برای اولین بار مشکل زندگی با یک زن روشنفکر
را احساس کردم ...

فردای آنروز یک دیگ زودپز خریدم و بخانه آوردم
و به زنم گفتم :

— عزیزم با این دیگ زودپز وارد دوران جدید
تمدن میشویم ! ... انشاءاله که خیر باشد . حالامی فهمم
زنی که از دیگ زودپز استفاده میکند افکارش هم بیشتر
حساس میباشد .

حقیقتاً " باورم شده بود خانمی که از دیگ زودپز
استفاده میکند با زنی که زیر دیگ سیاه را ساعتها روی
آتش فوت میکند خیلی فرق دارد ...
روزها و ماهها گذشت ... زنم از دیگ زودپز استفاده
نمیکرد . چندین بار با گوشه و کنایه جریان را باو گفتم
ولی نتیجه‌ای نگرفتم ...

یکروز از زنم پرسیدم :

— چرا از دیگ زودپز استفاده نمیکنی ؟

زنم جواب داد :

— چشم استفاده میکنم .

باز هم مدتی گذشت و از دیگ زودپز خبری نبود .
دوباره گفتم :

— عزیزم چرا با دیگ زودپز غذا نمی پزی ؟
— چشم میپزم ...

زنم میخواست حرف را عوض کند ولی من اصرار کردم :

— باباجان دیگ را برای تماشا نخریدیم . اگر نمی خواستیم توش غذا بپزیم ... میرفتیم پشت ویتترین مغازه ها تماشا میکردیم . از وسائل تکنیک تمدن باید استفاده کرد ...

در مقابل این همه اصرار من ...
زنم جواب داد :

— فعلا " از قابلمه های آلومینومی که داریم استفاده می کنیم .

پس چرا اینقدر اصرار داشتی دیگ زودپز بخرم .
— باباجان میترسم کهنه و خراب بشه ...

حس میکردم که حرفهای زنم بهانه است و استفاده نکردن او از دیگ زودپز علت دیگری دارد .
اینرا می دانستم که تمام مردم بخصوص خانما

علاقه شدیدی دارند و سائلی را که میخرند بدوستان و
آشنایانشان نشان بدهند.

یکی از دوستانم روزهای اولی که تلفن خریده بود
مرتب به آشنایانش تلفن میزد تا همه بدانند اوصاحب
تلفن شده...

حالا چرا زن من دیگ زودپزش را توی گنجه گذاشته
است دلیلش را نمیدانستم.

از آنروز بعد سعی میکردم حرفی راجع به دیگ
زودپز نزنم اما یکروز ناخودآگاه گفتم:
- ترا بخدایک دفعه با این دیگ غذا بپزبینم
چطور میشه.

زنم خیلی جدی جواب داد:
- راستش می ترسم با این دیگ غذا بپزم.
- از چی می ترسی؟

می ترسم منفجر بشه و بهمون ضرر بزنه
جوابی نداشتم به زنم بدهم. مدتی گذشت یکروز
که عده زیادی مهمان داشتیم... زنم تصمیم گرفت از
دیگ زودپز استفاده کند.

من توی سالن پیش میهمانها نشسته بودم و مشغول

بحث و گفت و گو بودیم . . . پسر کوچکم به سالن آمد و گفت :

— ماما خواهش میکند چند دقیقه به آشپزخانه بیایید .

وقتی به آشپزخانه رفتم دیدم زنم خیس عرق است پرسیدم :

— چی شده ؟

— هرچه تقلا میکنم نمیتونم در دیگ را باز کنم .

بیا ببین تو میتونی بازش کنی ؟

دستگیره های دو طرف دیگ را گرفتم . به اینطرف و آنطرف و بالا و پائین کشیدم ولی در دیگ باز نشد ، هرچه زور زدم فایده نکرد زنم گفت :

— حالا چکار کنیم ؟

— چه عرض کنم .

— از مهمانها بپرسیم :

— عیبها ! میگن عرضه باز کردن یک دیگ زودپز را

هم نداریم .

— چرا عیب باشه ! ؟

دیگ زودپز را برداشتیم و پیش مهمانها رفتیم زنم

از خانم‌ها پرسید:

— شماها میدونید در این دیگ چه جوری باز میشه؟

یکی از خانمها جواب داد:

— مال ما یک مدل دیگه‌اس.

یکی دیگه گفت:

— شبیه مال ماس بده من بازش کنم...

اما نه خودش و نه شوهرش نتونستند در دیگ را

باز کنن.

یکی از آقایان پرسید:

— (بروشور) نداره؟

جواب دادم:

— لابد (بروشور) داخلشه...

هرکدام از مهمانها یک دستوری دادند... ما طبق

دستور همه عمل کردیم... ولی در دیگ باز نشد.

زنم از خانمی که گفته بود مال شما هم مثل مال

ماس.

پرسید:

— شما چه جوری در دیگ خودتان را باز کردین؟

خانم جواب داد:

— ما وقتی خریدیم درش باز بود! ...

من که از این جواب خنده‌ام گرفته بود گفتم:

— بعد هم در دیگ را نبستید؟

خانم میهمان که از این سؤال گیج شده بود جواب

داد:

— البته می‌بندیم ولی دیگ ما آموخته شده خودش

بسته و باز میشه!

بالاخره دیگ آنقدر دست بدست گشت و دسته

جمعی تقلا کردیم تا باز شد.

زنم دیگ را برداشت و برد آشپزخانه و بحث‌داغی

در باره بدی صنایع کشور بین مهمانها شروع شد!

یکی از مهمانها گفت:

— دیگهای ساخت اروپا چیز دیگه‌اس. مثل آب

خوردن باز و بسته میشه.

یکی دیگه گفت:

— صنایع ساخت وطن ما مثل خیلی چیزها کارشان

برعکسه! اونجا که باید باز بشه قفل میشه. وقتی باید

بسته بشه خودبخود باز میشه! ...

زنم دوباره با دیگ آمد توی سالن و گفت:

— قسمت سوت خطرش را چطوری وصل می‌کنن؟
 ایندفعه (بروشور) را که از داخل دیگ در آورده
 بودیم خواندیم و مطابق دستوری که داده بود سوت را
 به چند طرف چرخاندیم ولی جا نمی‌افتاد .

یکی از مهمانها گفت :

— اگر بروشور را نمی‌خواندیم زودتر می‌توانستیم
 درستش کنیم .

ظهر شده بود و ما هنوز دیگ را روی آتش نگذاشته
 بودیم زنم گفت :

شما را بخدا زودتر درستش کنین .

یکی از خانمهای مسن جواب داد :

— دخترم توی خانه ما هم دیگ زودپز هست برای
 اینکه می‌ترسم منفجر بشه لاستیکش را در آوردم و بجای
 دیگ معمولی ازش استفاده میکنم ! ...

زنم پرسید :

— غذا را زود می‌پزه ؟ !

— نه جانم ... دیرتر از دیگهای معمولی هم می‌پزه !

ولی هرچه باشه اسمش دیگ زودپز است ! ...

زنم از یک خانم جوان سؤال کرد :

— شما هم دیگ زودپز دارین؟

— البته که داریم...

— چطوری ازش استفاده می‌کنین؟!

— راستش را بخواهی دو ساله که خریدیم هنوز

ازش استفاده نکردیم!...

یکی دیگه از خانم‌ها گفت:

ما از دیگ زودپزمان بجای ظرف آب استفاده می‌کنیم!

یکساعت از ظهر می‌گذشت و ما هنوز داشتیم راجع

به دیگ زودپز صحبت می‌کردیم... به زنم گفتم:

— برو از همسایه‌ها بپرس. بالاخره یکی‌شان مشکل

را حل میکنند...

زنم دیگ را برداشت و رفت. بعد از نیم ساعت

که بهمه‌جا سر زده بود دیگ در دست برگشت! پرسیدم!

— درست شد؟

زنم با عصبانیت جواب داد:

— نه بابا هیچکدامشان سر در نیاوردن منورخانم

بدون اینکه در دیگش را ببنده توش غذا می‌پزه!...

(مریم خانم) از ترسش تا حالا تو دیگش غذا

نپخته!

(خانم حوریه) یکبار توی دیگش غذا نپخته نتوانسته
درش را باز بکنه دو ماهه غذا توش مانده !

— پس تکلیف چی‌یه ؟

— زنم جواب داد :

— همسایه بالا خانمش رفته بازار... شوهرش هست...

دیگ را ببر شاید اون بتونه درستش بکنه .

دیگ را برداشتم رفتم پیش همسایه طبقه بالا و
گفتم :

— خیلی ببخشید... مزاحم شدم... شما دیگ زود

پز دارین ؟

— داشتیم .

— چطوری ازش استفاده میکردین ؟ بما هم نشون

بدین .

همسایه بالای گفت :

— تشریف بیارین تو آشپزخانه .

رفتم تو... همسایه یک دستش را روی دوش من

گذاشت با دست دیگرش سقف آشپزخانه را نشان داد

و گفت :

— نگاه کنین .

روی سقف آشپزخانه رنگ‌های جورواجوری بچشم
میخورد خیال کردم این نقش و نگارها یکجور دکوره !
گفتم :

— خیلی قشنگه .

— پس پسندیدین ؟

— بعله . . .

مرد همسایه سرش را تکان داد با لبخند مخصوص
گفت :

— این رنگهای قرمز که ملاحظه می‌کنید رب گوجه
فرنگی‌یه . اون زردها سیب‌زمینی‌یه . اونا که قهوه‌ایه و
برجستگی داره گوشت است ! . . . اینا همه از محاسن دیگ
زودپز است ! من دیگ زودپزمان را انداختم توی ظرف
آشغال بشما هم توصیه میکنم تا سقف آشپزخانه‌تان این
جوری نشده یک فکری بکنید . . .

از همسایه بالائی تشکر کردم و آمدم پائین . دیگ
زودپز را بدست خانم دادم و گفتم :

این دیگ درست بشو نیست فعلا " یک فکری برای
ناهار مهمانها بکن تا بعد تکلیف دیگ را روشن کنیم .
زنم مثل بچه‌های یتیم با بغض جواب داد :

— دوساعت ازظهر میگذره... من چه جوری غذا

بپزم؟

خدا پدر یکی از میهمانها را بیمارزه که پا در
میانی کرد و نگذاشت کار به جاهای باریک بکشد. وبه
خاطر دیگ زودپز بین من و زنم شکراب شود.
به پیشنهاد او سفره را پهن کردیم نان و پنیر
و سبزی و آب خوردن را وسط گذاشتیم و شکمان راسیر
کردیم!...

هنوز هم بعد از چندین سال هر وقت زنم ماشین
رختشویی و ... ماشین لباسشویی و از این قبیل چیزها
میخواهد جواب میدهم:

" دیگ زودپز خریدیم کافییه!!..."

این هوا در فتنه شمس بنویسند و ما

این زهوار در رفته کجاش شبیه نویسنده‌هاست !

www.KetabFarsi.com

بسکه خسته بودم و دلم گرفته بود ناچار از خانه
بیرون آمدم... در این حالت‌ها بقدری خودم را کوچک
و ناچیز احساس می‌کنم که انگار اصلاً " وجود ندارم !...
فشار هوا از بالا و قوه جاذبه زمین از پائین مرا
خیلی آزار میدهد !... !

داشتم از توی کوچه خودمان می‌گذشتم که دیدم
دو نفر از روبرو می‌آیند. وقتی بهم رسیدیم... یکی از
آنها ایستاد و پرسید :

— قربان معذرت می‌خواهم شما آقای حسن نویسنده
هستید؟ ...

— بله ...
با ذوق و علاقه زیادی دو دستش را پیش آورد و
گفت :

— از زیارت شما بی‌اندازه خوشحالم ... تمام افراد
خانواده‌ی ما عاشق نوشته‌های شما هستند حقیقتاً "خیلی
خوب می‌نویسید ...

منهم با علاقه‌ها او دست دادم و لبخند زدم ...
طرف هنوز از نوشته‌های من تعریف میکرد . من با
هر جمله‌ای که میگفت من یکمقدار باد می‌کردم و قد
خمیده‌ام راست‌تر و کشیده‌تر میشد ! ...

با حالت آدمهای خجالتی از او تشکر کردم ، از
یکدیگر جدا شدیم و هر کدام به راه خودمان ادامه
دادیم .

برعکس چند دقیقه پیش که مثل لاستیک‌های پنجر
و توخالی روی زمین کشیده میشدم ... حالا سرحال وبا
نشاط قدم برمیداشتم .

زمین و هوا ... و آدمها همه بنظرم زیبا و دوست

داشتنی می‌آمدند...

وقتی از کوچه گذشتم و وارد خیابان شدم با آقا و خانم جوانی برخورد کردم... آقا مرا به خانمش نشان داد و گفت:

— هی... نگاه کن حسن نویسنده که مدتهاست دلت میخواست به بینی اینها...

زیرچشمی به آنها نگاه کردم... زن با چشمانی مشتاق و خنده‌ای سحرآمیز بطرفم خیره شده بود. از کنارشان که رد میشدم هر دو با علاقه زیادی سلام کردند.

و من که از شدت ذوق و هیجان قادر به جواب نبودم با اشاره سر تشکر کردم...

احساس می‌کردم قدم بلندتر شده است و وزنم بطور محسوسی افزایش یافته!

به ایستگاه اتوبوس که رسیدم دختر خانمی جلو آمد و گفت:

— اگر اشتباه نکنم شما آقای حسن نویسنده محبوب هستید؟!

با اشاره سر پاسخ مثبت دادم:

دخترخانم با هیجان و علاقه زیادی گفت:

— در آسمان عقب شما می‌گشتم ... روی زمین پیدا کردم ...

با حالت شرمندگی جواب دادم:

— متشکرم .

دخترخانم بصدای بلند گفت:

— واقعا " که خیلی عالی می‌نویسید ... من تمام نوشته‌های شما را می‌خوانم :

— خیلی ممنونم ... لطف دارید ...

از حرفهای دخترخانم بقدری احساس بزرگی بمن دست داد که بنظرم میرسید توی ابرها راه می‌روم ! ...

اتوبوس که از راه رسید چند نفری که جلوتر ازما بودند و حرفهای دخترخانم را می‌شنیدند خودشان را عقب کشیدند و از من خواهش کردند زودتر سوار بشوم ...

توی اتوبوس جوانی که در ردیف جلو نشسته بود تا مرا دید از جا بلند شد ... کلاهش را با احترام برداشت ... سلام کرد و جای خودش را بمن داد ...

بحدی احساس غرور و بزرگی می‌کردم که محیط اتوبوس بنظرم تنگ و کوچک می‌آمد ! ! ... مرتب روی صندلی

جابجا میشدم! ...

توی دلم گفتم:

"چرا سقف اتوبوس‌ها را اینقدر کوتاه درست می‌کنند؟"

جوانی که جایش را بمن داده بود گفت:

— من یکی از علاقمندان نوشته‌های شما هستم!

حالت آدم‌های خجالتی را گرفتم و جواب دادم:

— اختیار دارید...

جوان گفت:

— تمام افراد خانواده‌ای ما نوشته‌های شما را دوست

دارند!

— شماها لطف دارید...

یکی دیگر از مسافirin گفت:

— بنده هم مدت‌ها مشتاق زیارت شما بودم. قسمت

بود که توی اتوبوس با شما آشنا بشم...

چیزی نمانده بود سرم از سقف اتوبوس بیرون

برود!!!

میخواستم با اتوبوس به "کادی کوی" بروم. ولی

بخاطر اینکه اطاق اتوبوس تنگ و تاریک بود! در یکی

از ایستگاه‌های وسط راه پیاده شدم و تصمیم گرفتم بقیه

راه را با تاکسی بروم ...

توی ایستگاه منتظر تاکسی بودم که یکنفر بطرفم آمد و گفت:

— حضرت آقا شما نویسنده هستید؟

— بعله ...

— پس اشتباه نکردم ... خیلی از دیدار شما خوشحالم ...

خواستم بگم "متشکرم" ولی از بسکه باد کرده بودم دهانم باز نشد !!

سوار تاکسی شدم و به اسکله رفتم ... بقیه راه را میبایست با کشتی بروم ...

اسکله بنظرم خیلی کوچک میآمد !! بطرف باجه بلیط فروشی رفتم .

دو سه نفر که توی صف ایستاده بودند مرا بیکدیگر نشان دادند:

— نگاه کن ... حسن نویسنده داره میره !!

— راست میگی؟ ... خودش ...؟

— بعله ...

چیزی نمانده بود بترکم !! دست راستم را

روی لبم گذاشتم ! ...

اگر حدس زدید برای چی ؟ میخواستم سبیل‌هایم
را تاب بدهم ! ... حیف که سبیل ندارم !

اینکه می‌گویند ... " مرد باید سبیل داشته باشد "
برای همه واقعی است ... تصمیم گرفتم بعد از این
سبیل بگذارم . . . سبیل در این مواقع خیلی به درد
آدم می‌خورد ! ! !

بلیط فروش پول قبول نمی‌کرد ... می‌گفت :

- قابلی نداره ... شما خیلی بیشتر از این به
گردن مملکت حق دارید .

توی صف هم عده‌ای مرا شناختند و به اول صف
بردند .

بقدری بزرگ شده بودم که قبل از رسیدن کشتی
به اسکله تصمیم گرفتم بپریم توی کشتی ! ...

هنگامیکه سوار کشتی شدم بنظرم رسید کشتی یکوری
شد ! ! ! تخته‌های کف کشتی زیر بدن سنگینم ... جر و
جر ... بصدا در آمد !

البته اینها را فقط خودم می‌فهمیدم ... دیگران اصلاً
متوجه نبودند !

تمام مردم مرا به یکدیگر نشان میدادند کم از معروفیت خودم احساس ناراحتی میکردم با زحمت روی یکی از صندلی‌ها نشستم ...

این صندلی‌ها را بقدری کوچک و تنگ ساخته‌اند که آدم باید بزور توی آنها بنشیند!

کشتی حرکت کرد ... تمام مسافرین بمن نگاه می‌کردند ... باید هم نگاه بکنند ... مگر در این مملکت چند تا نویسنده خوب و درجه اول هست؟! بگذار نگاه کنند و "حسن" نویسنده محبوب خودشان را بشناسند! ... دو سه نفر پشت سرم آهسته باهم صحبت می‌کردند ... فهمیدم دارند راجع بمن حرف می‌زنند آرام و با تانی سرم را برگرداندم و به عقب نگاه کردم ... چهارپنج نفر زن و مرد بخاطر من جروبخت می‌کردند! ... یکی از جوان‌ها پرسید:

— کدام یکی حسن نویسنده است؟

— بابا همینکه جلویمان نشسته ...

— این؟ این زهوار در رفته کجاش شبیه نویسنده‌هاست؟!

— تو بمیری خودشه ...

— ممکن نیست ...

یکی از خانمها با خنده تمسخرآلودی گفت:

— شوخی میکنه!

"این... فلان... فلان شده‌ها را نگاه کن کجای من شبیه نویسندehا نیس؟!..."

توی این جمع فقط یکنفر طرفدار من بود و اصرار داشت ثابت کند من همان نویسنده معروف هستم... دیگران مخالفت می‌کردند و با لجبازی گفتند "همچه چیزی غیر ممکنه!..."

بادی که از تعریف‌های دوستان قبلی وارد تنم شده بود شروع به فروکش کرد!...

جوان آشنایم میخواست با قسم و آیه حرفش را ثابت کند:

— بجون همه‌تان قسم خودشه!

صدای زمختی جواب داد:

— برادر این بابا نمیتونه بند شلوارش را ببندد چطور میتونه اون مقاله‌های آتشین را بنویسه؟

طوری عرق کرده بودم که میخواستم یقه‌ام را پاره کنم سعی می‌کردم بیشتر توی صندلی فرو بروم تا اطرافیان مرا کمتر به‌بینند!

با قر... و... قر... گفتم :

" چرا صندلی های این کشتی را اینقدر بزرگ درست کرده اند ؟ ! "

جوانی که مرا میشناخت با حرارت گفت :
- من حاضرم شرط به بندم که این آقا همان نویسنده معروفه

یکی از خانم ها با مسخره گفت :

- اولاً " اسم اینو نگو " آقا... حمل های توی میدان مال فروشها از این بابا آقا ترند ! ! طرز نشستن او را تماشا کنین... یارو اصلاً " بلد نیست درست بنشینا چطور ممکنه نویسنده معروفی باشه ؟ !
- برادر من مطمئنم... این خودشه !
باور کن...

- هیچ باور نمیکنم... به بینی کی بجاش مینویسه ! !...
سالن کشتی در نظرم بقدری بزرگ شده بود که نمیتونستم انتهاشو به بینم ! !... میخواستم بلند بشم برم جای دیگه میترسیدم بدتر بشه...
" اصلاً " نمیدانم چه مرضی یقهام را گرفته بود که

از خانه خارج شدم ! !...

بادم کم کم داشت می خوابید ، چیزی نمانده بود از کوچکی محو بشوم ! خدا... خدا... می کردم کشتی زودتر به مقصد برسد و من بتونم پیاده بشم و از این مخمصه نجات پیدا کنم .

صدای قهقهه جوان ها مثل تیر به قلبم فرو میرفت و حرفهای نیشدار آنها گوشم را آزرده می ساخت ...
- این بابا لایق نیست آب توی دوات حسن نویسنده بریزه !

- می خواهید باور کنید ... می خواهید نکنید این خود حسن است .

- یکی دیگه از خانم ها گفت
- این یارو را باید تو سیرک ها نشون بدن !!!
سیگاری که برای رفع ناراحتی روشن کرده بودم از دستم افتاد ... خواستم سیگار دیگری روشن کنم . دستهام طوری می لرزید که کبریت هم از دستم افتاد ...
" خدایا راه ما چقدر دور شد ؟ کشتی چه وقت به اسکله میرسه ! "

جوان طرفدارم از رفقا ش پرسید :

- شما حسن نویسنده را دیدین ؟

- نه... ندیدیم...
- وقتی ندیدین... چرا می گوئید او نیست؟!
- صاحب صدای زمخت جواب داد:
- خداوند به آدم عقل داده... قیافه این بابا را
- نگاه کن آدم خنده اش می گیره! اونوقت تو اصرار داری
- ما قبول کنیم او حسن نویسنده اس.
- خب... پس چرا شرط نمی بندی؟!
- سر چی شرط ببندیم...؟!
- هرچی دلت میخواد...
- سر پنج لیره...
- پنج لیره کمه... ده لیره شرط ببندیم...
- صد لیره بشه... قبولی؟
- قبولم...
- خب حالا چطور باید بفهمیم اون هست یا نه؟!
- جوان آشنایم گفت:
- کاری نداره... میریم از خودش سؤال می کنیم.
- اگر خودش هم بگوید من حسن نویسنده هستم
- من قبول ندارم الکی میخواد خودش را جا بزند!
- ازش خواهش می کنیم یکی از نوشته هاشو بخونه.

— باشه قبولم ...

" وای خدا جونم حالا تکلیف چی‌یه؟ اگر بیایند و بپرسند توحسن نویسنده هستی یا نه... چی جواب بدهم؟! اگر بگم بله منم تمام اون متلک‌ها و ناسزاها را هم باید بپذیرم... اگر بگم " اشتباه کردین " تنها کسی که طرفدارم بود شرط را میبازه و ضرر میکنه... "

در بن‌بست عجیبی قرار گرفته بدم... نمیدانستم چکار کنم... کاش نویسنده نمیشدم و این همه دردسر برای خودم درست نمیکردم...

جوان‌ها از جاشان بلند شدند و بطرف من آمدند. صدای پای آنها را می‌شنیدم... یکدفعه از جایم پریدم و بطرف قسمت خروجی سالن کشتی دویدم... کشتی به بندر نزدیک شده و داشت لنگر می‌انداخت! من بدون توجه به ازدحام مردم و صدای جوان‌ها که از پشت سر مرا صدا می‌زدند سعی می‌کردم راهی بین جمعیت پیدا کنم و خودم را زودتر بساحل برسانم.

بین کشتی و اسکله در حدود ۴ متر فاصله بود که من بایک خیز از توی کشتی به روی اسکله پریدم... از شانس بد درست توی بغل مامور شهرداری افتادم...

مامور شهرداری یقه‌ام را گرفت و به اطاق شهرداری
برد...

شهردار گفت:

— شما از توی کشتی به روی اسکله پریدین باید
بیست لیره جریمه بدهید!
فورا " دو تا ده لیره‌ای دادم... تا هرچه زودتر
از آنجا بروم... اما مامور شهرداری جلویم را گرفت و
گفت:

— لطفا " چند دقیقه صبر کنید تا قبض پولتان
را بدهم... اسم شما چی‌یه؟
بصورت مامور شهرداری نگاه کردم به‌بینم این
احمق کی‌یه که مرا نمیشناسه...
مامور سئوالش را تکرار کرد:
— اسمتان چی‌یه؟
— اسم من؟
— بله... اسم شما...
— اسم من علی.
— نام فامیلتان چی‌یه؟
نام فامیل من خوش‌باوریان!...

قبض را گرفتم و راه افتادم ... از پشت سر صدای
مامور شهرداری بگوשמ رسید:

— این یارو چقدر شبیه حسن نویسنده‌اس!

— نه بابا اون کجا و این کجا ...؟ ... این

مرتیکه معلوم نبود از کدام تیمارستانی فرار کرده!

در این حالت بقدری خودم را کوچک و ناچیز

احساس میکنم که انگار اصلاً "وجود ندارم" ...!

فشار هوا از بالا و قوه جاذبه زمین از پائین مرا

خیلی آزار میدهد!